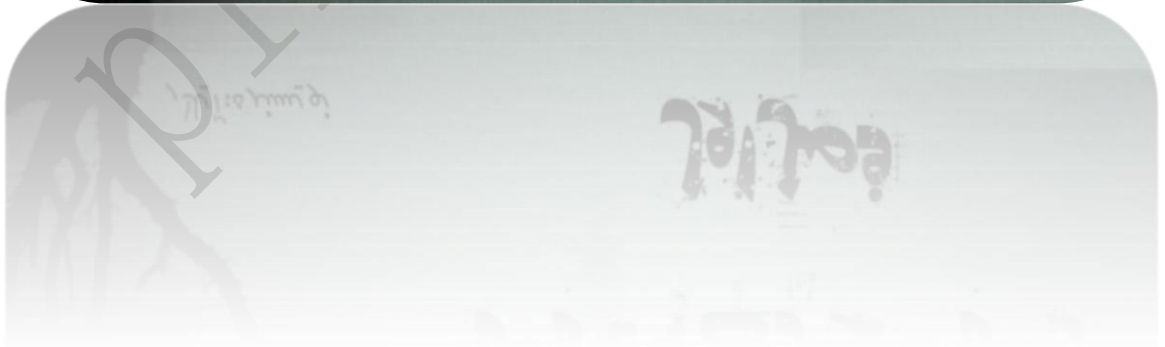


رمان کا یوسریے پایان من

فصل اول

نویسنده: آیلار



☆ به نام فالق پروانه ها ☆

رمان کابوس بی پایان من

نویسنده آیلار

رمان کابوس بی پایان من

سلام، من یه دخترم که توی یه قلعه که از سنگ های سیاه ساخته شده، زندگی میکنم. در واقع این با دارم درمان میشم.

میخوام از امروز به بعد فاطراتم رو یادداشت کنم برای تنها کسی که دارم یعنی تنها کسی که تو این دنیای بزرگ من رو دوست داره.

نمیدونم که کی این نوشته ها به دستش میرسه اما مطمئنم که تا اون موقع سوی چشم هاش رو از دست داده و نمیتونه بفونه...

میخوام یه خواهشی از شما که این نوشته ها به دستتون رسیده بکنم، هر جا که این نوشته ها رو میفونید، لطفاً با صدای بلند بفونید که اون بشنوه. اون فیلی نگران منه اون فیلی تنهاست ازتون تمنا میکنم که این نوشته ها رو با صدای بلند بفونید چون من با تمام وجودم ایمان دارم که اون هر کجای دنیا که باشه میشنوه که دارید پی میفونید، آفه اون من رو فیلی دوست داره.

شاید فکر میکنید که دارم دست میاندازمتون اما من هیچ وقت دروغ نمیگم، اون میشنوه.

— داری پی کار میکنی؟

با این صدای ناگهانی، ترسیدم. سرم رو از روی دخترچه بالا آوردم و دیدم درمانگره. راستی شما که نمیدونید که درمانگر کیه، درمانگر در واقع دکتر این جاست اسمش رو که نمیدونم چیه اما این جا همه بوش درمانگر میکنن. منم به همین فاطر بوش درمانگر میگم.

_ ترسیدم.

_ چیکار داری میکنی این موقع شب؟؟

یه نگاه به پنجره کردم. و!!! کی شب شد؟؟!!! وقتی که من شروع به نوشتن کردم تازه
خورشید داشت غروب میکرد، اما الان ماه درست وسط آسمون پرستاره سرمه ای
رنگ اومده بود و صدای زوزه ی گرگ ها همه جا رو پر کرده بود... موقع نوشتن چه
قدر هواسم پرت میشه...

_ دارم فاطراتم رو مینویسم.

چشم هاش رو ریز کرد و ابرو هاش تو هم رفت، چند دقیقه تو همون حالت موند.

_ بیا پایین شام بنور.

_ الان می یام.

و رفت، همیشه فیلی بی صدا می رفت و میومد.

دخترچه فاطراتم رو بستم و کش و قوسی به خودم دادم و رفتم کنار پنجره.

ماه امشب فیلی قشنگ شده بود، یه هلال قشنگ بود اصلا از ماه کامل فوشم نمی
یومد به نظرم ماه وقتایی که هلاله قشنگه... قبل از اینکه پیام این جا ماه و آسمون
اصلا برام جزاییتی نداشت اما الان شبا چند ساعت به ماه خیره میشم، البته چیز
زیادی از گذشته یادم نمی یار ولی مطمینم که اون موقع اصلا آسمون رو نگاه
نمیکردم.

البته الان یکم دارم شاعرانه حرف میزنم، توی شهر هوا اون قدر کثیف بود که اصلا
آسمون مشفص نبود این جا هم که حتی تلوزیون هم نداره معلومه که آدم از ماه و
ستاره ها فوشش می یار دیگه...

تقریبا تمام امکانات این جا مثله قرون وسطا می مونه البته تقریبا چون این جا به
طرز شگفت آوری آب و برق و گاز داره...

باید می رفتم پایین شام بخورم ، دیر میرفتم در مانگر عصبانی میشد. از اتاقم بیرون می یام و به سمت راه پله میروم ، راه پله ی این جا تنگ و باریک و تاریک ، اوایل خیلی میترسیدم ولی الان دیگه عادت کردم.

سالن غذاخوری توی طبقه ی اوله، وقتی که من میرسم خدمتکار ها دارن میز شام رو میپینن. یه میز بزرگ که فقط دو نفر روش شام میخورن.

پشت میز میشینم، همیشه خدمتکار ها منو یه جوری نگاه میکنن. انگار که من هیولام ، پنج تا شاخ دارم و چند تا دندون نیش.

همیشه به مضمض پیره شام ، در مانگر می یاد سر میز . توی سکوت شام میخوریم مثله همیشه ، اما این دفعه تمام شباغتم رو جمع میکنم تا سوال هایی رو که خیلی وقته ذهنم رو مشغول کرده پیرسم.

— چرا بقیه نمی یان پایین شام بخوریم؟؟

— شرایطشون جوری نیست که بتونن بیان.

— چرا؟؟

— چیزی که به تو مربوط نیست نباید پرسی.

عصبانی شدم .

— اسمم به من مربوط نمیشه ، نه؟؟؟

— اسمت؟

— آره من حتی نمیدونم اسمم چیه.

— زیاد مهم نیست.

— چرا مهمه ، تو میدونی اسم من چیه ، از کجا اومدم این جا چی کار میکنم.

— نمیدونی چون دونستنش به نفعت نیست.

— چرا؟؟؟ من تنها چیزی که از زندگیم یادم می یاد همش در حد سه تا عکس توی ذهنمه ، یکیش منو پدر و مادر و خواهرمه ، یکیش ماربزرگمه، یکی دیگش هم قبرستونیه که پدر و مادر و خواهرم توش دفن شدن.

— غذاتو بفور دیگه هم صرف نزن .

— نمیفورم .

و از سر میز بلند شدم و سمت اتاقم دویدم. در مانگر هم دنبال اومد توی راه پله ها زمین خوردم و هر چی پله بالا اومده بودم رو تا پله اول غلت زدم.

تمام تنم درد گرفته بود ...

— بین چه بلایی سر خودت آوردی ، سارا آب بیار.

سارا که یکی از خدمتکار ها بود سریع یه لیوان آب بوم داد ، کمی آب خوردم.

— کبات درد داره؟

— همه جام.

— میتونی تکون بفوری؟؟

اولش نشستم بعد دستام و تکون دادم و سعی کردم بلند شم ، با کمک در مانگر روی پاهام وایسادم.

— فوبه ، چیزیت نشده.

— چیزیم نشده !! همه جام درد میکنه.

— منظورم اینه که جاییت نشکسته.

— مگه من عروسک چینی سرزمین ازم که بیوفتم زمین بشکنم؟؟

— بیست تا پله رو اختاری، طبیعتا باید دست یا پات میشکست، یا شاید ممکن بود سرت آسیب ببینه.

_ دیگه داری فیلی شلوغش میکنی.
 _ حالا که خوبی بیا شامت رو بفر.
 _ نمیفوام شام نمیفورم، قهورم، تا جواب سوال هام رو ندی، لب به غذا نمیزنم.
 در مانگر دیگه چیزی نگفت، رفت و سارا هم دنبالش رفت.
 آخه چه جوری دلشون اومد من رو تو این شرایط که به قول خودشون ممکن بود
 دست و پام بشکنه، ول کنن برن؟؟!!
 اصلا از در مانگر انتظار نداشتم یارمه اوایل که اینجا اومده بودم، مالم فیلی بد بود و
 تب داشتم، در مانگر کلی ازم مراقبت میکرد ...
 دو راه بیشتر نداشتم یا باید به قهورم ادامه میدادم تا شاید جواب سوال هام رو بده یا
 اینکه مثله یه بچه خوب میرفتم سر میز شام و از در مانگر معذرت خواهی میکردم.
 گزینه ی اول بهتر بود این جوری شاید احتمال رسیدن به هدفم بیشتر میشد. با کلی
 بدبختی پله ها رو بالا رفتم، به ممض رسیدن به اتاقم روی تفت ولو شدم.
 کل تنم درد میکرد و مطمئنا کبود هم شده بود، فیلی بد اختاره بودم، گرسنه هم بودم
 ، ای کاش شامم رو تموم میکردم و بعد قهور میکردم...
 ولی باید تحمل میکردم.
 باید قتما جواب سوال هام رو میگرفتم.
 چشم هام رو روی هم گذاشتم و سعی کردم برای خلاص شدن از دست درد هام و
 گرسنگی، کمی بفوابعم.
 پلک هام رو هر چی رو هم فشار میدادم، فوابعم نمیبود، فیلی گشنه ام بود و درد هم
 داشتم.
 صدای در اومد و چند لحظه بعد در باز شد، در مانگر بود.
 _ هر کاری که بکنی، من جواب سوال هات رو نمیدم، چون به ضررت که بدونی،

پاشو بیا شامت رو بنور.

نشستم، درمانگر حالا روی فرش وسط اتاق نشسته بود و سینی غذا رو هم با خودش آورده بود.

_ پاشو دیگه.

بلند شدم و کنار سینی غذا نشستم.

_ اول غذات رو بنور بعد بهت دارو میدم.

_ داروی چی؟

_ یه شربت ضد درد.

از بس گشتم بود تند تند شامم رو خوردم، بعد درمانگر شربت رو بهم داد. مثله همه شربت ها تلخ و بد مزه بود.

_ اینو توش چی ریقتن این قدر بد مزه است؟؟

_ چند تا داروی گیاهی.

_ مگه شربت ها رو با مواد شیمیایی که اسم های عجیب غریب دارن، درست نمیکنن؟؟

_ نه، من شربت ها و داروهای این جا رو خودم درست میکنم.

_ چه قدر جالب!! از کجا یاد گرفتی؟؟

_ چرا این قدر چیزایی میپرسی که به تو مربوط نیست؟

و سینی فالی غذا رو برداشت رفت.

با سوال کردن از درمانگر نمیشد از چیزی سر در آورد، باید یه فکر دیگه میکردم.

خوب شد اومد و غلام رو و آورد مگر نه از گشنگی میمردم.

رفتم و روی تفت دراز کشیدم، شربت داشت اثر میکرد و کم کم دردم از بین

میرفت پشم هام رو بستم و امروز رو دوره کردم، یهو یادم افتاد باید هر چی امشب اتفاق افتاده رو بنویسم دخترچه ام رو برداشتم و مشغول نوشتن شدم و نمیدونم که کی خوابم برد...

...

صبح وقتی پشم هام رو باز کردم، سرم روی دخترچه ام بود. طبق روال هر روز عموم رفتم و الان هم جلوی آینه نشستم و دارم موهام رو با حوله خشک میکنم. بعد از خشک کردن موهام مثله هر روز به غذافوری میرم، اما این دفعه پله ها رو آروم آروم پایین میرم که مثله دیشب، از پله ها نیوفتم. من صبحونه نمیخورم، فقط یه دونه کلوچه میخورم، درمانگر خیلی سعی کرد که من بیشتر صبحونه بخورم و نتیجه اش این شد که کلوچه ام رو با نصف لیوان شیر میخورم. لیوان شیر و کلوچه ام رو از روی میز برمیدارم و همین طوری که وایسادم، میخورم. خب، دیگه باید برم سراغ برنامه ی امروز، من خیلی فکر کردم که چه جوری میتونم از سر و راز این جا سر در بیارم و بفهمم که این جا کجاست، به این نتیجه رسیدم که از درمانگر که همیشه اطلاعات گرفت، پس بهتره با بقیه آدم هایی که این جا هستند حرف بزنم.

خدمتکار ها که اصلا با من حرف نمیزدن.

پس بهتره برم سراغ بیمار های این جا. اینجا در واقع یه تیمارستانه که دکترش درمانگره، این ها رو خود درمانگر بوم گفته، فقط نمیدونم آگه این جا تیمارستانه، من این جا چی کار میکنم؟؟؟ من که دیوونه نیستم.

اصلا این جا کجاست و منو چهوری، کی و چرا آوردن اینجا؟؟؟

طبق برنامه ریزیم میفوام از اتاق شماره ۱ شروع کنم، این جا همه ی اتاق ها یه

شماره دارن . شماره ی اتاق من هم ۱۳ .

اتاق شماره ی یک همون طوری که حدس میزدم توی طبقه ی اوله .

پشت در اتاق ایستادم . نمیدونم از ترسه یا هیجان که قلبم داره می یار توی دهنم،
یه نفس عمیق کشیدم تا به خودم مسلط بشم ، چیز ترسناکی توی اتاق نیست ، این
جمله رو هی با خودم تکرار میکردم.

آخر سر چند تا تقه ی آرام به در زدم.

دستم رو روی دستگیره ی سرد در گذاشتم و آرام در رو باز کردم ، در خیلی آرام و
بی صدا باز شد، از پشت در داخل اتاق رو نگاه کردم ، یه پسره روی تختش نشسته
بود و زانوهاش رو بغل کرده بود ، یه پرستار هم کنارش نشسته بود و به زور داشت
بهش صبوحه میداد.

داخل اتاق رفتم، پرستار با نفرت به من نگاه کرد و بعد کارش رو ادامه داد، بیشتر
کارهای اینجا رو پرستار ها انجام میدادن اما هیچ وقت تو اتاق من نمی یومندن و
همه شون از من بردشون می یومد.

تا چند دقیقه بعد ، پرستار همه ی غذای توی سینی رو به خورد پسر داد و رفت.
پسر سرش رو روی زانو هاش گذاشت.

اصلا نپرسید من کیم ، تو اتاقش چی کار میکنم، باید خودم یه چیزی میگفتم.

_سلام.

جواب نداد، حتی سرش رو بلند نکرد، شاید فارسی بلد نیست، به همین خاطر انگلیسی
گفتم.

Hello_

جواب نداد.

?How are you_

و باز جواب نداد، شاید زبانش انگلیسی هم نیست، منم زبون دیگه ای که بلد نیستم، البته انگلیسی هم در حد چند تا جمله بلدم.

_ اون حرف نمیزنه.

صدا از جلوی در بود، برگشتم. در مانگر بود همیشه خیلی بی صدا میرفت و می یومد.

_ چرا؟؟؟

_ چرا میفوامی از همه چی سر در بیاری؟؟

_ اصلا من چرا اینجام؟؟ خودت گفتی این جا مثله تیمارستانه، مگه من دیوونه ام که

من اینجام؟؟؟

_ به نظرت نیستی؟؟

_ من دیوونه نیستم، من میتونم حرف بزنم، من روح و این جور چیزها رو هم

نمیبینم، کابوس هم حتی نمیبینم، نمیفوام خودکشی کنم، پس چرا باید این جا باشم؟؟

من میفوام برم همون جایی که ازش اومدم.

_ بیا بیرون حرف بزنیم، سر و صدا ازیتش میکنه.

و از اتاق بیرون رفت، من هم دنبالش رفتم.

_ فب الان جوابم رو بده.

_ صبر کنی یه مدت دیگه میفومی، مزاحم بیمارها هم نشو.

و رفت.

_ وایسا من هنوز سوال دارم...

و دنبال در مانگر دویدم ولی یهو غیب شد، چند بار اون جایی که بود و نگاه کردم و

پشم هام رو باز بسته کردم، واقعا غیب شده بود.

هنگ کرده بودم آفه چه جوری یهو غیب شد؟؟

رفتم و از غذاخوری به لیوان آب قند گرفتم، کم کم عالم بهتر شد ولی باید میرفتم
به کم هوای تازه میفوردم.

به سمت در خروجی رفتم و از قلعه فارغ شدم، بیرون قلعه درخت های پیر بلندی
بود، به کم ترسناک بود و اولین باری که پامو از قلعه بیرون گذاشتم، از ترس قلبم
اومد تو دهنم، البته اون موقع در مانگر منو آورده بود بیرون و گفت که درخت ها که
نمی تونن از جاشون تکلون بفرن که ازشون میترسی.

اون موقع دو تا چیز رو فهمیدم، ۱- اینکه درخت ها هر چه قدر هم که ترسناک باشن
بوم نمیتونن آسیب بزنین. ۲- اینکه در مانگر می تونه ذهن آدم ها رو بفونه.
کمی قدم زدم و از هوای تازه لذت بردم، باید نقشه ام رو ادامه میدادم در واقع
این تنها راه رسیدن به هدفم بود، چون در مانگر فیلی راحت میتونست از جواب
دادن به من، فرار کنه.

پس باید میرفتم سراغ بیمار اتاق شماره ۲.

برو برو رفتم و پشت در اتاق شماره ۲ وایسادم تقریباً ترسم ریفته بود، چند تا تقه به
در زدم.

قبل از اینکه دستم از روی در برداشته بشه، در باز شد، از ترس به قدم عقب
پریدم، دستم رو هم نافود آگاه روی قلبم گذاشتم که نپره بیرون.
وقتی در رو نگاه کردم به مرد، با لباس های قرن ۱۹، جلوی در وایساده بود.
_ ترسیدم.

به دقیقه چشم هاش رو بست و دستش رو روی پیشونیش گذاشت، بعد،

_ تو فارسی حرف میزنی؟؟!! بیا تو.

و رفت داخل اتاق، من هم دنبالش رفتم. دکور و وسایل اتاقش هم به سبک
قرن ۱۹ بود، همه ی وسایل به جوری عتیقه بود.

- میدونی من یه استعداد عجیب دارم ، یه کلمه از هر زبانی رو بشنوم ، در عرض
یه دقیقه کل اون زبان رو یاد میگیرم.
- فکر کنم بیشتر از استعداد باشه.
- اونش رو من دیگه نمیدونم، راستی تو چرا اومدی این جا ، به لباس هات
نمیفوره از پرستار ها و فرمه باشی.
- یه نگاه به لباس هام کردم، یه شلوار سیاه و شویشرت سیاه. واقعا شبیه فرمه و پرستار
ها نبودم چون پرستار ها لباس های بلند سفید و فرمه هم لباس های بلند سرمه ای
میپوشیدن.
- خب چون نیستم، من از بیمار های این جام اومدم تا از شما چند تا سوال
پپرسم.
- مگه تو منو میشناسی؟؟
- نه.
- پس چرا فکر میکنی من میتونم جواب سوال هات رو بدم؟؟؟
- آفه سوال هام مربوط به این قلعه میشه و شما هم تو این قلعه زندگی میکنید.
- چرا کتاب های کتابفونه رو نمیفونی؟؟
- کدوم کتابفونه؟؟
- کتابفونه ی این جا توی طبقه ی آخره، توی کتابفونه هم یه سری کتاب در مورد
قلعه هست.
- اصلا چیزی در مورد کتابفونه نمیدونستم.
- توی کتابفونه یه سری کتاب در مورد تاریخ این قلعه وجود داره، این قلعه سالیان
ساله که توسط خانان در مانگر اداره میشه و پناهگاهی برای آدم هایی که دیگه تو

دنیای خودشون جایی ندارند.

این جمله اش رو نفهمیدم ، باید بعدا روش فکر کنم، الان باید تا جایی که میتونم، اطلاعات جمع کنم.

_ شما برای چی اومدید این جا؟؟

_ هیپی ، یه روز صبح که از فواب پاشدم، دیدم وسط میدون شهرم و کلی جنازه پاره پوره شده دور و ورم رو گرفته ، مسابی ترسیده بودم و از دیدن اون همه جنازه آتش و لاش شده، عالم بد شده بود، نافور آگه اشک میریختم، کمی بعد کلی سرباز به سمتم هجوم آوردن و منو توی زندان انداختن. چند ساعت بعد من رو مینواستن با گیوتن بکشن که در مانگر من رو نجات دار و آورد این جا.

_ برای چی تو رو به جای متهم گرفته بودن؟؟

_ چون من متهم بودم، من اون آدم ها رو کشته بودم.

به مفض شنیدن این جمله ، از جام بلند شدم ، از ترس داشتم میلرزیدم.

_ چرا این کار رو کردی؟؟

_ وقتی اومدم این جا در مانگر بوم توضیح داد که اون موقع که مردم شهرم رو کشته بودم، خودم نبودم اون گفت که یه نفر من رو جادو کرده، نمیدونم شاید هم طلسم کرده ، من که از این جور چیز ها سر در نمی یارم.

_ چرا یه نفر تو جادو کرده بود؟؟

_ نمیدونم، میشه در این مورد دیگه سوال نپرسی؟؟

_ باشه، دیگه در این مورد سوال نمی پرسم. راستی، اسمت چیه؟

_ هکتور. اسم تو چیه؟؟

_ نمیدونم.

— پی!! نمیدونی؟؟؟

— من حافظه ام رو از دست دادم و چیز زیادی از گذشته ام یادم نمی یارم.

— متاسفم، این خیلی سخته.

— آره خیلی سفت تر از اینکه کسی بتونه تصور کنه.

— از کی حافظه ات رو از دست دادی؟؟

— نمیدونم، از وقتی که این جام این جوریم. همیشه یه سوال پرسیم؟؟

— پرس.

— چرا همه پی این اتاق تو سبک قرن نوزدهمه؟؟

— فب، وقتی من اومدم این جا، تو اون زمان بود، من هم چون یه عمر با اون

زمان و اون لباس ها و اون وسایل زندگی کرده بودم، نتونستم سبک زندگیم رو

عوض کنم.

— یعنی وقتی تو اومدی اینجا قرن ۱۹ بود؟؟

— آره.

— فب، آگه تو قرن ۱۹ اومده باشی این جا تا حالا که باید فسیل شده باشی!!

— زمان توی این قلعه مثله دنیای آدم ها نیست.

— وقتی من اومدم این جا قرن ۲۱ بود. اصلا میدونی الان چه سالیه؟؟

— آره، سال ۲۰۱۹.

— همه پی تو این قلعه خیلی عجیبه. من دیگه باید برم.

— خدافظ، آگه کمک فواستی برای فوندن کتاب ها من میتونم کمکت کنم.

— ممنون، خدافظ.

از اتاق هکتور اومدم بیرون، این قدر چیز های عجیب غریب شنیده بودم که مغزم

داشت می پوکید.

رفتم اتاقم و همه چی رو توی دفتربه ام یادداشت کردم. بعد نشستم و حسابی روشن فکر کردم...

این جویری که من نتیجه گیری کرده بودم، توی این جا گذشت زمان حس نمیشد در واقع کسی این جا پیر نمیشه.

پس من تا وقتی که این جام، ۱۶ سالم میمونه.

دیگه بهتره برم کتابفونه، میترسم زیادی فکر کنم، هنگ کنم. همون جویری که هکتور گفته بود پله ها رو بالا میرم تا به طبقه ی آخر برسم.

توی طبقه ی آخر، یه در فیلی بزرگ میبینم که روشن، کلی فلکلی داره، وقتی به در نزدیک تر میشم، متوجه میشم که این فلکلی ها فیلی کوچیک و تو هم تو همین.

در رو باز میکنم، واووو!!!!

چه کتابفونه ی بزرگی. انتظار کتابفونه به این بزرگی رو نداشتم.

وارد میشم. صدای قدم هام توی کتابفونه منعکس میشه و سکوت کتابفونه رو میشکنه.

کسی این جا نیست، همه جا رو باز نگاه میکنم، کتابفونه به این بزرگی فالیه، از این که توی یه کتابفونه بزرگ فالیم، فیلی میترسم، سمت در کتابفونه میرم، اما نه،

نمیشه که تا این جا اومدم، هیچ چی گیرم نیاد.

سمت قفسه ی نزدیک در کتابفونه میرن و کتاب ها رو نگاه میکنم، یادوگران، جغرافیای طبیعی اوروپای شمالی، عجایب قلعه در مانگران، این کتاب آخر به در

من میفوره. کتاب رو برداشتم و بدو بدو سمت در رفتم.

به در که رسیدم دیدم در مانگر عصبانی کنار در وایساده.

— تو این جا چی کار میکنی؟

— هیپی ، او مرده بودم کتاب بردارم بفونم حوصله ام سر نره.

— تو نمیدونی نباید تو کتابفونه برو برو کردی؟ بیوفتی میفوری به قفسه ها کتاب ها خراب میشن.

— بپشید.

و از کتابفونه او مردم بیرون، خیلی از دست در مانگر ناراحت شدم ، اینکه بیوفتم زمین بمیرم مهم نیست، اینکه کتاباش خراب بشن مهمه. آفه کجای دنیا جون یه آدم بیشتر از چند تا کتاب می ارزه!؟! البته شاید هم کتاب ها کتاب های معمولی نباشن ، باید زودتر کتابه رو بفونم.

رفتم توی اتاقم و در رو بستم .

کتاب رو از صفحه اول باز کردم و سراغ مقدمه رفتم.

(مقدمه کتاب عجایب قلعه در مانگران

با عرض سلام به همه ی مطالعه کنندگان این کتاب، در ابتدا از شما فواستاریم که

بسیار مراقب کتاب باشید، زیرا این کتاب ، مانند کتاب های معمولی نیست.)

چه کتاب پرو و بی ادبیه. چند تا هندوونه دیگه هم زیر بغلت بزار ، از حرصم کتاب رو رو زمین پرت کردم.

بعد از اینکه کتاب خورد زمین ، به طرز فوق العاده ماورایی و عجیبی و غیر الباور و

الفهمی بلند شد و خودش و مکلم کوبوند به سر منو و بعد خیلی مرتب و معمولی

روی میز رفت.

چند دقیقه هنگ بودم ، فندم گرفته بود، به پپه ها در مورد کتاب میگن دانا و فوش

بیان ست ، هیچ وقت فکر نمیکردم که از یه کتاب کتک بفوردم.

بلند شدم و رفتم سمت کتاب فواستم دوباره بازش کنم و بفونمش ، که دیدم باز

نمیشه. هر چی باهاش سر و کله زدم باز نشد.

یار همون جمله اول مقدمه افتادم که فونده بودم ، آگه به جای وحشی بازی حرف کتاب و گوش کرده بدم ، الان تا حالا ده صفحه فونده بودم.
 مونده بودم باید پی کار کنم، مطمئنا بودم آگه پیش در مانگر بدم، دعوام میکنه کتاب هم ازم میگیره و دیگه هم نمیزاره برم کتابفونه. بهتره برم پیش هکتور ، خودش گفت که میتونه برای فوندن کتاب بوم کمک کنه.
 کتاب رو برداشتم و سمت اتاق هکتور رفتم. آروم آروم چند تا تقه به در زدم ، باز مثله دفعه قبل ، قبل از اینکه انگشت من از روی در برداشته بشه در باز شد و مثله دفعه قبل ، ترسیدم.

_ تو از پی هر دفعه میترسی؟

_ چرا این جویری در رو باز میکنی؟؟

_ مگه در رو چویری باز میکنم؟؟

_ من قبل از اینکه دستم از رو در برداشته بشه در باز میشه، طبیعتا چند دقیقه طول میکشه تا در باز بشه.

_ واقعا برای این میترسی؟؟

_ آره.

_ باشه از این به بعد یه دقیقه صبر میکنم، حالا برای پی اومدی؟؟

_ گفته بودی برم کتابفونه منم رفتم، کتاب هم برداشتم ، تازه یه جمله از مقدمه فونده بودم ، با کتابه دعوام شد.

_ پی!!! چه جویری میشه با هم دعواتون بشه؟؟

_ من زدمش اونم منو زد دیگه، الان هم قهر کرده.

_ یه جویری میگی من زدمش، اونم منو زد، آدم فکر میکنه با سگت دعوات شده. کتابه

ها، حالا بیا تو.

رفتم داخل.

— کتاب باز نمیشه.

— برده بینم.

کتاب رو بهوش دادم، کتاب رو توی دستش گرفت جلد رو کتاب رو نوازش کرد و زمزمه وار گفت: این کتاب با کتابای دیگه فرق میکنه، باید بهوش احترام بزاری و مراقبش باشی تا بتونی بفونیش. و کتاب رو باز کرد.

— حالا بیا بفون ولی مراقب کتاب هم باش.

— باشه.

و کتاب رو آرام ازش گرفتم و با دقت و با احترام کتاب رو توی دستام گرفتم. — ممنون هکتور، فدایم.

— فدایم، مواظب خودت باش از کتاب بازم کتک نفوری.

— باشه.

و رفتم اتاقم. یه گوشه نشستم و کتاب رو باز کردم و ادامه مقدمه رو خوندم. «کتاب های بسیاری در مورد قلعه درمانگران نوشته شده، اما این کتاب به صورت بی پرده تمام عجایب قلعه را برملا میکند، عجاییبی که شاید چندان هم دانشین نباشند.» دیگه از خوندن مقدمه فسته شدم، کتاب رو ورق زدم تا به متن اصلی رسیدم. «بزرگترین چیز عجیبی که به ممرض و رود به قلعه مس میکنید، خود درمانگر است، او دانش و قدرتی بسیار ناشناخته دارد، او علم درمان تمامی بیماری ها را میداند که توانسته قلعه ای را که ناشناخته ترین بیمارها در آن بستری هستند را مدیریت کند، خانواده او سالیان سال برای شناخت بیماری ها تلاش کرده اند و مسیر جدیدی را در

علم پزشکی پیدا کرده اند مسیری که تا کنون هیچ پزشکی به آن دست نیافته است. فاندان او راز های پزشکی خود را نسل به نسل سینه به سینه به هم انتقال داده اند و حتی بخشی از این راز ها را به کسی خارج از خانواده خود انتقال نداده اند و حتی بخشی از این علم را در جایی مکتوب نکرده اند.»

اگه این جوری که این کتابه میگه درست باشه ، اینکه من فکر میکردم در مانگر آدم عجیبیه ، درسته.

اما ای کاش میتونستم کتابی رو پیدا کنم که کمی در مورد خودم نوشته باشه، اما همین کتابی هیچ وقت پیدا نمیشه.

دوباره کتاب رو ورق زدم ، همین جوری چندین صفحه در مورد در مانگر نوشته بود، بعد از چند صفحه، تیترا کتاب ، از در مانگر به قلعه تغییر کرد و شروع به فوندن کردم. « قلعه در مکانی ناشناخته بنا شده است، تاریخ دقیق ساخت قلعه را هیچ کس نمیداند، اما احتمال آن میرود که از زمان پیدایش و رونق شهر ها و تمدن ها این قلعه بنا شده باشد، در مورد معماری قلعه نیز گفته میشود که از موجودات ماورای طبیعی بهره گرفته شده ، کسی تا کنون نتوانسته از قلعه خارج بشود که بتواند نقشه ای از قلعه در اختیار دیگران قرار بدهد به همین دلیل نمیتوانیم از ساختمان قلعه برایتان توضیح دهیم.

این قلعه از دید مردم به طرز عجیبی پنهان شده است، در واقع این قلعه با یک حصار و دیوار محافظ جادویی ، از دید مردم پنهان شده است و به همین خاطر کسی مکان واقعی آن را نمیداند.»

— داری چه کتابی میفونی؟؟؟

قلبم اومد تو دهنم، نگاه کردم، در مانگر بود.

— ترسیرم ، چرا در نمیذنی؟؟؟

- _ در اتاق باز بود .
- _ بسته بودمش.
- _ وقتی من اومدم ، باز بود.
- و کتاب رو از دستم گرفتم، کتاب رو با دقت نگاه کرد و اخماش تو هم رفت.
- _ این کتاب رو از کجا برداشتی؟؟؟
- _ کتابفونه.
- _ من این کتاب رو از کتابفونه بیرون انداخته بودم، چه جوری از کتابفونه سر در آورده؟؟؟ از کدوم قفسه برداشتی؟؟
- _ قفسه نزدیک در.
- _ این دفعه میسوزونمش.
- _ من داشتم کتابه رو میفوندم.
- _ این کتاب به درد تو نمیخوره. بیا پایین نهار بخور.
- _ نمیخوام، چرا نمیزاری کتابه رو بفونم؟؟؟
- _ چون یه مشت مزخرفات نوشته، اگه میخوای در مورد قلعه بدونی، کلی کتاب تو کتابفونه در مورد قلعه هست.
- _ یعنی اینکه نوشته که تو خانوادهت پزشک بودن، مزخرفاته؟؟؟
- درمانگر برگشت، افع هاش رو تو هم کشیدو با صدای آروم گفت: خانواده من پزشک بودن.
- _ پس چرا میگی کتابه یه مشت مزخرفات توش نوشته؟؟؟
- _ تو کل کتاب رو نفوندی.
- _ چرا گفتی خانوادهت پزشک بودن، یعنی الان فوت شدن؟؟؟

با صدای آروم گفت: آره.

— پس یعنی کسی غیر از تو اسرار فانوادگیتون چیزی نمیدونه.

— کدوم اسرار فانوادگی؟؟؟

— از های پزشکیتون دیگه.

— تو کتابه فوندری نه؟؟

— آره.

— میگم کتابه مزخرف نوشته، این چیزهایی که تو میگی و فوندری هم دروغه، تو اون

کتاب چند کلمه راست نوشتن، بقیش دروغه، اون کتاب رو دشمنای بابام نوشتن.

— پدرت فوت شده؟؟

— آره، کشتنش.

— بابات رو کشتن؟؟؟

— آره.

— یعنی بابات این قدر دشمن داشت؟؟

— میشه در موردش حرف نزنم؟؟ الان باید بریم نهار بفوری.

— اشتها ندارم.

— از صبح تا حالا چیزی نفوردی، یه خاطر اون.

— تو کتابه نوشته بود تا حالا کسی از قلعه بیرون نرفته، کسی هم از بیرون قلعه،

قلعه رو نمیتونه ببینه.

— گفتم که تو کتابفونه در مورد قلعه کتاب هست.

— چرا خودت جواب نمیدی؟؟

— بیا یه کاری بکنیم، تو نهارت رو بفور، بعد من قول میدم جوابت رو بدم.

__ همیشه معکوسش کنیم؟؟؟

__ نه، زود باش.

به سالن غذاخوری رفتیم و من تند تند ناهارم و فوردم تا در مانگر کمی در مورد قلعه
برام توضیح بده ، اون موقع ، حرف های اون رو با کتاب مقایسه میکردم و
میفهمیدم که کدومش بیشتر با عقل جور در می یاد و درسته.

__ فب، حالا بگو.

__ الان کار دارم، میشه بمونه بعدا برات بگم؟؟؟

__ نه، بگو دیگه، من معلوم نیست از کی ، از کجا اومدم این جا، که اون هم نمیدونم

کجاست، بعد میگی وقت نداری ده دقیقه توضیح بده؟؟؟

__ من قراره فقط در مورد قلعه برات توضیح بدم.

__ باشه، فقط در مورد قلعه بگو.

__ این قلعه توی کوهپایه های جنوبی دماوند بنا شده، از خیلی سال پیش، از همون
موقع هم این قلعه با یه طلسم محافظ ، از شر جادو های بد حفظ شده، که البته این
طلسم خاصیت نامرئی کننده هم داره، خانواده من، که همه شون پزشک بودن، این جا
از بیمار هایی که عامل بیماری شون به جادو و طلسم و این جور ها مربوطه نگهداری
میکردن ، چون که این جا جادو اثر نداره.

__ مگه نگفتی که این جا نامرئی ، پس چطوری مردم این جا رو پیدا میکردن؟؟؟

__ خانواده من توی شهر های مقتل میکشتن و مردم رو درمان میکردن و بیمار

هایی رو که نیاز داشتن به قلعه می یاوردن.

__ چه خانواده ی فوبی داری.بیشید یعنی داشتی.

__ فب ، دیگه سوالی نداری؟؟؟

— من چرا این جام؟؟ مگه منو سمر و جادو کردن؟؟

— نه، تو رو واسه یه چیز دیگه، ولش کن اصلا.

— بگو دیگه.

— من فیلی کار دارم.

و از سر میز بلند شد و در یک چشم به هم زدن، غیب شد.

بلند شدم و سمت حیاط رفتم، باید کمی هوا میخوردم و فکر میکردم، قدم زنان سمت حیاط رفتم.

توی حیاط بین این درختای بلند، نسیم فنک، میشد کمی نفس عمیق کشید.

پس این جا رو کوهپایه های دماونده، البته کوهپایه های جنوبی، پس این جا باید به تهران نزدیک باشه.

هکتور میگفت که طلسم کردنش و مردم میخواستن به جرم قتل بکشانش که در مانگر نباتش داده، پس شاید من رو هم کسی جادو کرده و من هم،

یعنی شاید من هم آدم کشتم؟؟؟؟!!!

نه، این غیر ممکنه، اصلا در مانگر هم گفت که منو جادو نکردن، شاید داره دروغ میگه،

شاید هم همه پی وحشت ناک تر از اون چیزیه که من فکر میکنم....

باید حتما یه دلیلی داشته باشه که من رو آوردن این جا،

اما این دلیل چی میتونه باشه؟؟؟

باید دوباره برم کتابفونه.

....

دوباره رفتم کتابفونه، دوباره کلی پله رو بالا رفتم، زانو هام درد گرفته بود و به نفس نفس افتاده بودم، آرام وارد کتابفونه شدم، سمت قفسه ها رفتم تعداد قفسه ها زیاد بود، قدم زنون از کنار قفسه ها رد میشدم و کتاب ها رو نگاه میکردم، پیدا کردن کتاب

واقعا کار سفتیه.

_ می فوای یه کتاب بهت معرفی کنم؟؟

این صدای کی بود؟؟ این صدا رو تا حالا نشنیده بودم، کمی ترسیدم و آروم برگشتم، یه دفتر بپه ده ، یازده ساله بود که موهای بور بلندی داشت که جلوش پتتری بود و یه لباس صورتی عروسکی پوشیده بود.

_ تو کی هستی؟؟

_ اسمم آناست.

_ منظورم اینه که این با چی کار میکنی؟؟

_ فب من این با با عموم زندگی میکنم.

فکر نمیکردم که بیمار ها بتونن خانواده هاشون رو هم با خودشون بیارن این با، اونم یه بپه رو.

_ میفوای بریم پیش عموت؟؟ این با برای تو فطرناکه.

_ من بپه نیستم. من بیشتر کتاب های این با رو خوندم.

_ واقعا!!!؟؟؟

_ آره ، بیا بهت نشون بدم.

و چند تا قفسه از کتاب ها رو نشون داد، اکثر کتاب هایی که فونده بود در مورد پزشکی بود.

_ پپوری این همه کتاب رو فوندی کوپولو؟

_ من کوپولو نیستم ، عموم میگه من فیلی باهوشم، وقتی بزرگ بشم کلی میتونم به آدم های مقتلف کمک کنم تا بیماری شون فوب شه.

_ په عموی باهالی داری که میزاره همپین کتاب هایی رو بفونی. عموت الان

کجاست؟؟؟

_ الان کار داره، میخوای بریم، تو آشپزفونه کیک بفوری؟؟ من به آشپزها گفتم امروز کیک شکلاتی درست کنن.

_ باشه بریم.

و با آنا رفتم آشپزفونه، همون جوری که آنا گفته بود، آشپزها یه کیک شکلاتی بزرگ و خوشمزه برایش پخته بودن که با آنا دو تایی خوردیم.

_ اسم تو چیه؟؟

_ اسم من، فب، راستش نمیدونم.

_ چرا نمیدونی؟؟؟

_ اونم نمیدونم. راستی، عموی تو کیه؟؟؟

_ اسم خودش رو گفته به کسی نگم اما این جا همه بهوش درمانگر میگن.

_ یعنی تو برادر زاده ی درمانگری؟؟؟!

_ آره.

_ پس ماما و بابات کجان؟؟؟

باصدای فیلی آروم گفت: مردن.

_ متاسفم.

با خودم فکر کردم که وقتی آنا برادرزاده ی درمانگر باشه، باید کمی هم از کارهای درمانگر سر در بیاره، آگه زرنگ باشم میتونم کمی حرف از زیر زبونش بکشم.

_ آنا، دوست داری بزرگ که شدی، پزشک بشی؟؟؟

_ من بزرگ بشم، بهترین پزشک دنیا میشم، چون که الان که کوچیکم همه چیزایی

که یه پزشک معمولی میدونه رو من بدم، من کلی کتاب فوندم و عموم کلی چیز بوم یار داده.

عجب بچه پر روییه... فوبه همش ده یازده سالشه.

_ وقتی بزرگ شدی، مینوای این جا کار کنی؟

_ معلومه که اینجا کار میکنم، تمام خانواده ما این جا کار میگردن.

_ فب، میدونی عموت این جا رو چه طور مدیریت میکنه؟؟ چون بالاخره تو هم باید یاد بگیری.

_ آره معلومه که میدونم، عموم همه چیز رو بوم یار داده، عموم یه دفتر بزرگ داره که اطلاعات همه بیمار ها رو توش مینویسه.

_ چه جالب، میدونی این دفتر عموت کجاست؟

_ توی اتاقشه.

_ اتاق عموت کجاست؟

_ معلومه دیگه، توی زیرزمینه.

_ من فکر میگردم زیر زمین انباره مواد غذاییه.

_ انبار ها توی طبقه ی اول زیرزمینه، اتاق عموم طبقه ی دوم زیرزمینه، عموم میگه میشه منفی دو، اما من نمیفهمم.

_ من باید برم اتاقم کمی استراحت کنم.

و به اتاقم رفتم، مطمئنا همه چی در مورد من توی اون دفتر بود، اما من چه بوری مینواستم برم اون جا؟؟؟

خود زیر زمین به اندازه کافی وحشتناک هست، چه برسه یه طبقه پایین ترش، اون هم تو این قلعه ...

روی تقتم دراز کشیدم و کمی به مغزم استراحت دادم ، بعدا حسابی باید فکر میکردم که چه بوری میشه رفت اتاق درمانگر ، چتما باید این کار رو میکردم، اون دختر در حال حاضر تنها راه برای فهمیدن در مورد خودمه.

باید یه نقشه خوب میکشیدم...

نشستم و دخترچه فاطراتم رو برداشتم و تمام اتفاقات اخیر رو بهوش اضافه کردم. امروز فیلی روی اینکه چه طور به اتاق درمانگر برم فکر کردم، آخر به این نتیجه رسیدم که باید ساعت هایی رو که درمانگر توی اتاقش نیست رو مشخص کنم تا بتونم وقتی که توی اتاقش نیست ، به اتاقش برم.

فقط نمیدونم چه بوری باید این کار رو بکنم؟؟!!

به پنجره نگاه میکنم، هوا تاریک تاریک شده، فکر کنم دیگه وقت شامه، بهتره خودم برم سالن غذاخوری.

از اتاقم بیرون می یام و پله ها رو برو برو پایین میرم تا به سالن غذاخوری میرسم ، خدمتکار ها دارن میز شام رو میپنن. سر میز میشینم و صبر میکنم تا درمانگر بیاد، کمی بعد درمانگر می یاد و مثله همیشه توی سکوت مطلق شام مینوریم که یهو یه سوالی به ذهنم میرسه.

__ هکتور گفت که از قرن ۱۹ اومده اینجا ، غیر طبیعی نیست که هنوز پیر نشده و زنده است؟؟؟

__ پی؟؟ نفهمیدم پی گفتی؟؟

__ همین الان سوالم رو پرسیدم.

__ فب داشتم غذا مینوردم حواسم نبود، یه بار دیگه پرس، بدون مقدمه که سوال نمپرسن.

__ هکتور که از قرن ۱۹ اومده ، پهوری تا حالا زنده است؟؟

_ شرایط گذر زمان تو این جا با دنیای بیرون متفاوته.
 _ یعنی مثلا ممکنه که تو چند هزار سال عمر کرده باشی؟؟؟
 _ نه، من ۲۸ سالمه نه چند هزار سال.
 _ یعنی ممکن نیست بتونی اون همه عمر کنی؟؟؟
 _ نمیدونم، مرگ و زندگی که دست من نیست.
 _ منظورم اینه که آگه مثلا ۱۰۰ سالت بشه، پیر نمیشی؟؟
 _ نه پیر نمیشم.
 _ من چی؟؟؟
 _ این جا زمان کند تر میگذره، همین...
 _ اوهوم.
 و غزام رو خوردم و سعی کردم دیگه سوال نپرسم، آگه میخواستم سوال بپرسم تا صبح
 سوالم تو همین مورد ادامه داشت...
 غذای درمانگر تموم شد و بلند شد و رفت، من هم باید تعقیبش میکردم و
 میفهمیدم که کجا میره و چی کار میکنه، کمی بعد من هم آرام بلند شدم و دنبالش
 رفتم.
 پاورچین پاورچین درمانگر رو تعقیب میکردم، از قلعه خارج شد و در امتداد قلعه حرکت
 میکرد، من هم تمام سعیم رو میکردم که آرام و بیصدا چند متر قدم عقب تر از
 اون، حرکت کنم.
 _ واسه چی داری دنبالم میکنی؟؟؟
 یه دقیقه هنگ کردم، آخه از کجا فومیره من دارم دنبالش میکنم؟؟؟ من کلی احتیاط
 کردم، مگه پشت سرش چشم داره؟؟!!..

درمانگر ایستاد و برگشت سمت من. با اینکه شب بود و هوا تاریک بود، باز هم میتونستم متوجه بشم که عصبانیه.

— چرا منو دنبال میکنی؟؟؟

— فوابع نمی یومد، گفتم دنبالت پیام بهت کمک کنم.

— پس چرا قایمکی اومدی؟؟

— نه، من قایمکی نیومدم.

— خب، آگه واقعا می خوای کمک کنی، دنبالم بیا، فقط اون قدر عقب تر از من راه

نیا، چون ممکنه من عواسم نباشه، گرگ ها بهت حمله کنن، بفورنت.

و برگشت و رفت، من هم دنبالش رفتم.

— واقعا اینجا گرگ داره؟؟

— آره، صدای زوزه هاشون و نمیشنوی؟؟؟

— چرا، ولی فکر میکردم فقط صدا باشن.

به راه رفتن در امتداد قلعه ادامه داریم تا به قسمتی از قلعه رسیدیم که من تا حالا

ندیده بودم.

— همین جا باش من الان می یام.

و دری رو که من به خاطر تاریکی هوا به سختی میدیدم و باز کرد و داخل اون قسمت

از قلعه شد و من تنها بیرون موندم، ذهنم سمت گرگ ها رفت، آگه چیزی که

درمانگر گفته بود، درست باشه، ممکن بود بیان و منو بفورن... اصلا دوست ندارم چند

تا گرگ منو بکشن، من کلی هدف برای زندگیم دارم، حداقل میخوام بفهمم اسمم

چیه بعد بمیرم، فکر کنم این از حقوق طبیعی هر آدمی باشه...

میخواستم چی کار کنم، پیشد...

من الان باید در مانگر رو تعقیب میکردم، نه تو این وقت شب، بیرون قلعه نگران
 گرگ ها باشم، تو همین فکر ها بودم که صدای شیوه ی اسب شنیدم،
 در مانگر با یه اسب قهوه ای رنگ از جایی که احتمالا باید اصطبل قلعه باشه، فارج شد.
 در مانگر افسار اسب رو توی یه دستش گرفته بود و با دست دیکش، سر اسب رو
 نوازش میکرد.

اسب، به محض دیدن من شیوه بلندی کشید و روی دو تا پاش وایسار، من هم از
 ترس، بیخ کشیدم و چند قدم عقب پریدم.

در مانگر اسب رو نوازش کرد و اسب رو آرام کرد.

— واسه چی بیخ میکشی؟؟ اسب ترس نداره که.

— ترس نداره؟؟؟ این اسبه دهنش و باز کنه میتونه سر منو بکنه.

— اسب گیاه خواره، گوشت خوار نیست که.

— چه فرقی میکنه، تو این تاریکی منو از گیاه که نمیتونه تشفیص بره.

— دایناسور نیست که، بین چه قدر نازه، مینوای بدونی اسمش چیه؟؟؟

— نه، اسم خودم رو نمیدونم، اسم اینو بنوام بدونم!!؟؟

از اینکه اون اسب اسم داره و من ندارم خیلی ناراحت شدم.

— هر جور راحتی، آگه خوابت می یار و حوصله نداری، برگرد داخل قلعه.

— نه مینوام کمک کنم.

و در مانگر رفت و من هم دنبالش رفتم، کمی جلوتر، ارابه چوبی کوچیکی به اسب

وصل کرد و دوباره به راهش ادامه داد.

— مینوای چی کار کنی؟؟؟

_ باید هیزم جمع کنیم.

_ هیزم برای چی؟؟؟ مگه قلعه گاز و برق نداره؟؟؟

_ چرا داره، هیزم برای شومینه هاست.

آخه واقعا چه دلیلی داره که برای اینکه شومینه ها فقط برای قشنگی روشن باشن، این موقع شب، تو این تاریکی، بیایم هیزم جمع کنیم؟؟؟ آگه قرار نبود که از کارهای درمانگر سر در بیارم که بتونم قایمکی برم تو اتاقش و دخترا اطلاعات بیمارها رو بفونم، عمرا یه دقیقه هم بیرون میموندم.

سمت جنگل رفتیم، داخل جنگل تاریک تر از نزدیک قلعه بود توی جنگل، انبوه درخت ها آسمون رو پوشونده بودن و اجازه نمیدادن که نور ماه جایی رو روشن کنه.

_ خیلی تاریکه.

_ الان فانوس رو روشن میکنم.

و از توی ارابه، یه فانوس برداشت و توی یه چشم به هم زدن، فانوس رو روشن کرد.

_ تو فانوس رو بگیر، من هیزم جمع میکنم.

_ باشه.

و فانوس رو به من دار و خودش مشغول جمع کردن چوب های خشک از کف جنگل شد.

_ هر شب این کار رو میکنی؟؟؟

_ نه هفته ای یه بار هیزم جمع میکنم.

_ بعد از هیزم جمع کردن چیکار میکنی؟؟؟

_ کمی استراحت میکنم و میفوابم.

درمانگر این قدر هیزم جمع کرد تا تمام ارابه پر شد.

_ دیگه باید برگردیم.

و افسار اسب رو به دست گرفت و به سمت قلعه رفتیم.

_ من میتونم تو کار های دیگه هم کمک کنم؟؟؟

_ سرت به جایی خورده؟؟

_ نه.

_ پس برای چی یهو تصمیم گرفتی تو کارها کمک کنی؟؟

_ فب فکر کردم به جای این که بیکار باشم و حوصله ام سر بره، بهتره تو کارها

کمک کنم.

_ باشه، من که کلی کار سرم ریفته، یه بخشیش رو سر تو میریزم، صبح زود سر میز

صبونه باش.

_ باشه.

_ شب به خیر.

_ شب به خیر.

برو برو سمت اتاقم رفتم و خیلی زود فوابم برد.

صبح، خیلی زود از فواب بیدار شدم و مثله هر روز، حمام رفتم و مو هام و خشک کردم و پشت سرم بستم، امروز قرار بود کلی کار کنم، نمیشد که با موهای باز کار کنم.

برو برو پله ها رو پایین رفتم، توی راه پله، آنا رو دیدم و حواسم پرت شد و یهو

افتادم زمین.

فقط شانس آوردم که یکی دوتا پله زمین افتادم و مثله اون دفعه از بیست سی تا

پله نیوفتاردم.

— فوبی؟؟ جاییت درد میکنه؟؟

— نه ، فوبم.

— بزار پات رو معاینه کنم.

و دستش رو روی زانوم گذاشت. بعد روی مچ پام دست کشید.

— نه چیزیت نشده، ولی بیشتر مراقب باش.

و رفت.

بچه ده یازده ساله یه جورى رفتار میکنه انگار مدرک پزشکی از بهترین دانشگاه داره، اصلا

درک نمیکند فقط ده یازده سالشه، مثله آدم بزرگا رفتار میکنه.

بقیه پله ها رو آروم آروم پایین رفتم تا به سالن غذاخوری رسیدم .

درمانگر سر میز نشسته بود و مشغول خوردن صبحونه بود.

— سلام.

— سلام ، صبح به خیر بشین صبحونه بنور.

— قرار بود بگی من چه کمکی میتونم بکنم.

— اول صبحونه بنور، وقتی صبحونه نفورده باشی نمیتونی کار کنی.

سر میز صبحونه نشستم.

— آفه چه ربطی داره؟؟!!

— من پزشکم، مطمئن باش بهتر از تو میفهمم.

به اجبار مشغول خوردن صبحونه شدم، باید از همون اول یه راه بهتر برای رفتن به

اتاق درمانگر پیدا میکردم، ولی شب اول از همه باید میفهمیدم که چه ساعت هایی

تو اتاقش نیست که بتونم قایمکی برم تو اتاقش.

داشتم صبحونه میخوردم که آنها اوامر.

_ سلام عزیزم ، از خواب بیدار شری؟

_ آره عمو.

_ بشین صبحونه بخور.

و آنها کنار در مانگر سر میز نشست.

_ میفوی برات لقمه درست کنم؟

_ نه عمو، من بزرگ شدم، خودم میتونم غذا بخورم.

_ باشه عزیزم.

بعد رو به من گفت: آنها برادرزاده ی منه.

_ میرونم، قبلا هم دیگه رو دیدیم ، فیلی بچه ی نازیه.

_ ممنون، آنها تنها کسی از خانواده ی منه که برام مونده.

_ فب، من چه کمکی میتونم بکنم؟؟

_ بعد از صبحونه ، با هم دیگه میریم به بعضی از بیمار ها سر میزنیم.

مجبور بودم تا صبحونه خوردن در مانگر تموم بشه ، صبر کنم

تو این مدت به این فکر کردم که در مانگر گفته بود آنها تنها کسیه که داره، یعنی بقیه ی

خانوادش مردن، شاید هم کشته شده باشن ، به نظر نمی یاد که آدم های بدی بوده

باشن که بفوان دشمن داشته باشن، البته آدم های خوب هم پیش می یاد که آدم

های بد باهاشون دشمن باشن .

_ بریم.

و در مانگر از پشت میز بلند شد و رفت و من هم دنبالش رفتم.

_ کجا میریم؟؟

_ اتاق شماره ۱ .

_ پس تو همین طبقه ست.

_ تو از کجا میدونی؟؟

_ قبلا رفتم.

_ مگه من به تو نگفته بودم مزاعم بیمار ها نشو؟؟

_ من مزاعم کسی نشدم.

_ چند تا از اتاق ها رو رفتی؟؟

_ دو تا، اتاق ۱ و اتاق ۲ .

به اتاق ۱ رسیدیم، در مانگر در زد و بعد وارد اتاق شد، درست مثل سری قبل بود که

من وارد اتاق شده بودم، یه پسر روی تفت نشسته بود و زانو هاش رو بغل کرده و

پرستار ، بهوش صبحونه می داد.

_ سلام آیوهان، صبح به خیر.

و رفت کنار آیوهان نشست.

_ خوبی؟؟ و چند دقیقه دقیق توی چشم هاش نگاه کرد و رو به پرستار گفت:

وضعیتش تغییری نکرده.

بعد رو به من گفت : بیا.

و سمت دیگه ی اتاق ، که کمد ها اون جا بود، رفت.

از توی کمد یه کتاب برداشت .

_ بعد از اینکه کار پرستار تموم شد ، این کتاب رو برای آیوهان میفونی.

_ من!! مگه من قرار نبود تو کار ها به تو کمک کنم؟؟

_ این کاریه که من هر روز انجام میدم، امروز تو به جای من انجام بده، من هم

میرم به بقیه بیمار ها سر میزنم، کتاب رو که خوندی، بیا کتابفونه، من اونجام.
_ باشه.

و کتاب رو ازش گرفتم، و درمانگر رفت.

یه صندلی از گوشه ی اتاق برداشتم و کنار تفت گذاشتم، روی صندلی نشستم. جنس جلد کتاب از پرم زرد بود و فیلی فوب صاف شده بود، باید حتما کتاب مومی باشه. فیلی زود کار پرستار تموم شد و رفت، آیوان همون طور نشسته بود، تنها فرقش با قبل این بود که حالا سرش رو روی زانو هاش گذاشته بود.

کتاب رو از صفحه ی اول باز کردم و شروع به فوندن کردم.

« به نام خدای پروانه ها و سنباقک های قشنگ. به صفحه ی دوم رفتم، کتاب

فاطرات کودکی آیوان، پسر عزیزم. کتاب رو ورق زدم، تو صفحه بعد نوشته بوده:

امروز پنجمین روز زندگی آیوانه، این چند روز این قدر درگیر بیمارستان بودم که

نتونستم چیزی بنویسم، البته کلی هم درگیر انتخاب اسم بودیم، که اسمی که

مادر بزرگت گفت رو انتخاب کردیم، از اسم های پیشنهادی من و بابات فیلی قشنگ

تر بود، یه اسم قشنگ برای یه بچه ی ناز و قشنگ،

رنگ چشم های تو آبی فیروزه ایه، درست مثله چشم های مامان بزرگت، تو فیلی

ناز و قشنگی، الان هم توی گهواره ی پوییت فوایدی، گهواره ی پوییت رو بابات

توی کارگاهش درست کرده و لاف و تشک آبی آسمونیت رو مامان بزرگت دوخته،

من هم روی لافت کلی گل های خوشگل روباندوزی کردم،

اتاقت فیلی خوشگله، من و بابات دو تایی با هم اتاقت رو با کلی عروسک های

خوشگل پر کردیم.

لب پنجه ی اتاقت هم کلی گلدون شمعدونی گذاشتیم.»

کتاب رو بستم و آه بلندی کشیدم...

— دیگه نمیتونم بفونم، فیلی مسودیم شد، تو فاطرات پنج روزگیت رو هم میدونی، من حتی اسمم رو هم نمیدونم.

— میدونی، من واسه این دارم به درمانگر کمک میکنم که بفهم چه ساعت هایی

توی اتاقش نیست که قایمکی بتونم برم توی اتاقش و دفتری رو که توش

اطلاعات بیمار ها رو ثبت میکنه بفونم تا شاید بتونم چیزی در مورد خودم بفهمم.

— دیشب هم مبهور شدم به درمانگر تو جمع کردن هیزم ها کمک کنم، نمیدونی چه

قدر بیرون ترسناک بود، هوا تاریک بود و صدای زوزه ی گرگ ها همه جا رو پر کرده

بود، از همه ی این ها ترسناک تر اسب درمانگر بود، فیلی بزرگ بود، کلا همه ی

اسب ها فیلی بزرگ و ترسناکن، مگه نه؟؟؟

و آیوهان رو نگاه کردم، سرش رو از روی زانوش برداشته بود و داشت با تعجب منو

نگاه میکرد.

— تو از اسب ها فوشت می یار، درسته؟؟

و آیوهان لبند زد، پس فتما از اسب ها فوشش می یار.

— آگه بفوای میتونیم بریم بیرون و اسب ها رو ببینیم، فکر کنم توی اصطبل قلعه چند

تایی اسب باشه، قبل از اینکه درمانگر بفهمه هم برمیکردیم داخل قلعه که دعوامون

نکنه، بیا بریم.

و آیوهان بلند شد و دنبال اومد و با هم سمت در اصلی رفتیم.

— چرا حرف نمیزنی؟؟؟

آیوهان جوابی نداد.

— باشه، درکت میکنم، آدم بعضی اوقات دلش نمیخواد حرف بزنه.

از در اصلی خارج شدیم و من سمت اصطبل رفتم و آیوهان هم دنبال اومد، کمی که

رفتیم ، کلی اسب دیدم که داشتن واسه خودشون گردش میکردن...
 _ وای چه قدر اسب!!! من فکر میکردم دو سه تا باشن، این ها فیلی زیادن.
 برگشتم و دیدم آیوان به اسب ها خیره شده، بعد آیوان سمت نزدیک ترین اسب
 رفت و آرام آرام دستش رو روی یال اسب کشید و اسبو نوازش کرد.
 من هم به خاطر اینکه کمی از اسب میترسیدم، همون جا وایسادم.
 از همون جا داشتم اسب ها رو نگاه میکردم ، فیلی زیاد بودن، یک دو سه چهار پنج
 شش هفت هشت نه ده یازده دوازده سیزده چهارده پونزده شونزده هفده هجده نوزده
 ، وای نوزده تا اسب !!!!

محو تماشای اسب ها شده بودم، شاید اون قدر ها هم که فکر میکردم موجودات
 ترسناکی نباشن و من الکی ازشون میترسم...
 حدود نیم ساعتی گذشته بود، دیگه باید به قلعه برمیگشتیم، باید قبل از این که در مانگر
 متوجه شده باشه، داخل قلعه باشیم.

از همین جا با صدای بلند داد زدم: آیوان، باید برگردیم.
 آیوان هیچ عکس العملی نشون نداد ، دوباره صدایش زدم ولی باز عکس العملی
 نشون نداد ، انگار اصلا نمیشنوه، شاید هم صدایم بوش نمیره.
 باید جلوتر میرفتم، ترسم نسبت به اسب ها کمتر شده بود ولی از بین نرفته بود ،
 ولی نباید میترسیدم. به قول در مانگر اسب ها گوشت خوار نیستن که گیاه خوارن، تازه
 الان روزه، میتونن منو بینن، فرق منو با گیاه میفهومن.
 به سمت اسب رفتم و با فاصله چند قدمی از اسب وایسادم.

_ آیوان ، باید برگردیم داخل قلعه. باید قبل از این که در مانگر متوجه بشه اومدیم
 بیرون، برگردیم داخل قلعه.
 باز هیچ عکس العملی نشون نداد. دیگه عصبانی شده بودم، با صدای بلند سرش داد

زدم؛ الآن باید برگردیم داخل قلعه.

آیوان برگشت و با عصبانیت نلام کرد، وقتی عصبانی میشد، فیلی فیلی ترسناک میشد، پهرش از به صورت مظلوم به یه هیولای فشمگین تبدیل میشد، ترسیدم چند قدم عقب رفتم.

چاره ای نداشتیم، باید صبر میکردم تا خودش بنواد برگردیم. باید خودم رو برای اینکه در مانگر بنواد دعوا کنم که بدون اجازه اومدیم بیرون، آماده کنم.

رفتم یه گوشه زیر یه درخت نشستم، فکر کنم که یکی دو ساعتی گذشته بود که
_ شما این جایید؟

سریع بلند شدم ، در مانگر بود، حسابی نگران و عصبانی شده بود .

_ آره ، آیوان هم اون جاست.

و با دست آیوان رو نشون دادم.

_ میرونی کل قلعه رو دنبالتون گشتم؟؟

_ میخواستی از اول بیرون رو بگردی.

_ الآن این جوابو به من میدی؟؟ مگه من نگفته بودم که بیمار ها رو ازیت نکن؟؟

چرا به زور آیوان رو آوردی بیرون؟؟؟

_ به زور!!! من به آیوان گفتم از اسب میترسم ، اون هم تعجب کرد من هم فکر

کردم از اسب فوشش می یاد بهوش گفتم بیرون قلعه چند تا اسب هست میفوی

بریم ببینیم اون هم اومد. همین.

در مانگر فیلی تعجب کرد.

_ یه بار دیگه از اول بگو، آیوان چهار ساله به هیچ پی واکنش نشون نداده!!

_ چهار ساله به هیپی واکنش نشون نداده؟؟!!!

_ آره، چهار ساله که آیوان حتی به کسی نگاه هم نکرده، هیچ عکس العملی به هیپی چی نشون نداده، حالا تعریف کن.

باید به دقت مطالب رو سانسور میکردم، چون نمیتونستم هر چی که به آیوان گفتم، به درمانگر بگم.

_ من دو سه صفحه ی کتاب رو برای آیوان خوندم، بعد حوصله ام سر رفت برایش تعریف کردم که دیشب رختیم جنگل هیزم جمع کردیم و بهوش گفتم که از اسب میترسم، اون هم تعجب کرد، من هم حدس زدم از اسب ها فوشش می یاد...
_ وایسا، تعجب کرد یعنی چی؟؟؟

_ فب اولش سرش رو زانوهاش بود، بعد سرش رو از روی زانوهاش برداشت و با تعجب منو نگاه کرد...

_ بسه بقیش رو بعدا دقیق برام تعریف میکنی.

و سمت آیوان رفت، من هم دنبالش رفتم.

درمانگر کنار آیوان ایستاد.

_ آیوان از اسب ها فوشت می یار نه؟؟ میفوی برونی اسم این اسب چیه؟؟

آیوان هیچ واکنشی نشون نداد. درمانگر رو به من گفت: تو بهوش بگو.

_ آیوان میفوی برونی اسم این اسب چیه؟؟

آیوان برگشت و گفت: آره، تو میدونی اسمش چیه؟؟

درمانگر از اینکه آیوان حرف زده بود، داشت از فوشالی بال در می یورد، تا حالا فوشال نریده بودمش..

_ من نمیدونم ولی درمانگر میدونه.

آیوان به درمانگر نگاه کرد، درمانگر گفت: اسم این اسب آزرخشه.
بعد درمانگر به آیوان کمک کرد که سوار اسب بشه، بعد خودش هم سوار اسب شد و
با هم سمت جنگل تافتند.

من هم به قلعه برگشتم، نمیدونم چرا ولی از این که تونسته بودم باعث بشم که
حال آیوان بهتر بشه، خوشحال نبودم، شاید به این خاطر باشه که خوب شدن اون
خایره ای برای من نداره، شاید هم به این خاطر باشه که میتروسم آیوان همه ی
نقشه هام رو به درمانگر بگه...

گوشه ی اتاقم روی زمین نشستم، چه قدر من آدم بدی بودم، شاید هم آدم بدی
نباشم، اصلا آدم بد یعنی چی؟؟ پس درمانگر آدم بدی نیست که همه چی رو دربار
ی من، از خودم مفی کرده؟؟؟

بعضی اوقات چه قدر مرز بین فوب و بدکم رنگ میشه و شاید هم نامرئی میشه.
هنوز گوشه ی اتاق نشسته بودم، به دیوار روبروم خیره شده بودم، دیواری که مثله
تمام قلعه از سنگ های سیاه ساخته شده بود...

صدای چند تا تقه به در اتاقم اومد و بعد، در باز شد، آیوان بود.

_ میتونم پیام داخل؟

_ آره.

_ برای چی ناراحتی؟؟

_ تو میفویای به درمانگر بگی که من بهوش دروغ گفتم، نه؟؟؟

_ نه برای چی باید بگم. من اومده بودم که ازت به خاطر اینکه باعث شدی عالم بهتر
بشه تشکر کنم.

_ نیازی به تشکر کردن نیست، من کاری انجام ندم، من اصلا تلاشی برای اینکه
حالت بنواد بهتر بشه نکردم، من حتی نمیدونستم که تو چهار ساله که به چیزی واکنش

نشون ندرادی.

— از وقتی که اومدم اینجا تو تنها آدمی هستی که همیشه راست میگی، حتی برای اینکه کسی رو خوشحال کنی هم دروغ نمیگی.

— نه چرا من خیلی هم دروغ میگویم، تا حالا هم کلی دروغ به درمانگر گفتم.

— تو به خاطر این بهوش دروغ گفتی که اون حقیقت رو بهت نگفته.

— شاید حقیقت اون قدر وحشتناکه که اون حاضر نشده بوم بگه، اصلا خود تو پهوری

اومدی اینجا؟؟

— من وقتی روز تولد هیبره سالکیم بود، مثله هر روز صبح از خواب پاشدم، مثل هر

سال انتظار به جشن تولد سه نفره داشتیم، من و مامانم و بابام، هر سال تولدم با

هم جشن میگذریم، اما هیچ کس فونه نبود، نه بابام بود نه مامانم، فتم توی جنگل

رو گشتم، باز پیدا شون نکردم..

— پهوری یهو از فونه رفتی جنگل؟؟

— فونه مون وسط جنگل بود.

— آفه تو دخترچه خاطراتت به نظر می یومد فونه تون تو شهر باشه؟؟

— اون موقع تو شهر بود، مامان بزرگم وقتی من سه سالم بود، مرد. بعد از اون هم

فونه مون رو عوض کردیم، فونه مون وسط جنگل نزدیک یه روستا بود. داشتیم میگفتم

که دنبالشون گشتم، نبودند، فتم داخل فونه و فکر کردم این هم یه سورپرایزه، شب

بشه می یان، تا شب منتظر موندم، ولی نیومدند، صبح شد باز نیومدن، نمیتونی حتی

تصور کنی چه حال بدی داشتیم، چند روز تو فونه موندم و غصه خوردم و گریه کردم، بعد

وسایلم و جمع کردم و بایه کوله سمت روستا راه افتادم، در مورد مامان و بابام

پرس و جو کردم، کسی ندیده بودتشون..

__ مگه میشه؟؟ همیشه که آب شده باشن، رفته باشن تو زمین.

__ انگار همین طور بود، هیچ ردی نشونی از شون نبود، من هم برگشتم جنگل، بعد یه مدت یه مرد جوونی سراغم اومد و گفت عمومه، گفت مامان و بابام رفتن شهرو و اون اومده منم با خودش بیره شهر، من احمقم هر چی گفت باور کردم و باهاش رفتم شهر.

من همه ی وسایل هام رو جمع کردم و سوار ماشینش شدم و راه افتادیم، توی راه بوم گفت که اسمش امیره و برادر کوچیک بابامه، گفت که یه نامه از بابام به دستش رسیده که توش بابام نوشته که مجبوره بره و ازش خواسته تا وقتی که بابام بیاد، از من مراقبت کنه. از من پرسید که مدرسه رفتم یانه، من هم بوش گفتم که توی روستا مدرسه رفتم و تا دیپلم خوندم، عموم هم گفت که توی شهر منو دانشگاه میفرسته، گفت چون که برای کنکور آمادگی ندارم، دانشگاه آزاد میرم، وقتی به شهر رسیدیم، فونه ی اون رفتم، خیلی فونه ی بزرگی داشت و تنها زندگی میکرد ...

__ دو ساعته داری داستان میگی، این ها چه ربطی به این جا اومدنت داره؟؟؟

__ آکه بزاری دارم میگم دیکه، یه مدت خیلی خوب گذشت، خیلی خوب، اما یه روز صبح که از خواب بیدار شدم، دیدم که با یه طناب مکم منو مکم به صندلی وصل کرده، خودش هم جلوی من نشسته بود، تا دید من بیدار شدم مکم یه سیلی توی صورتم زد، این قدر مکم زد تو گوشم که پرت شدم زمین، دوباره صندلی رو صاف کرد و با یه شلاق به جونم افتاد، هم میزد هم بوم فمش میداد...

__ آفه چرا این جوری میکرد؟؟؟

__ نمیدونم، آفر سر خیلی عصبانی شده بودم، نمیدونم بھو چی شد، یه نیرویی از کجا تو وجودم اومد که تو یه صدم ثانیه همه ی طناب ها رو پاره کردم و با همون حرکت دستم، عموم رو مکم پرت کردم، پرت شده بود و فورده بود به دیوار، همون موقع

یکی از دوستای عموم وارد فونه شد و با دیدن عموم تو اون وضعیت، به او ژانس و پلیس زنگ زد، پلیس منو دستگیر کرد و برد، تنها متوهم من بودم، عموم توی کما رفته بود، هر چی حقیقت رو به پلیس میگفتم، بیشتر مطمئن میشدن که من دیوونم، آخر سر هم منو فرستادن تیمارستان، اونجا سالم خیلی بدتر شد تا اینکه تصمیم گرفتم دیگه حرف نزنم، با هیچ چی تو دنیا کاری نداشته باشم، تصمیم گرفتم مثله یه مرده متفرک، به زندگیم ادامه بدم، بعد یه مدت، درمانگر اومد و منو آورد اینجا، ولی باز هم به سکوتم ادامه دادم تا اینکه...

— شاید تو جادوگر باشی.

— چی؟؟

— مگه نگفتی یه نیرویی رو یهو تو وجودت حس کردی، که اون قدر قوی بود که تونستی باهاش عموت رو پرت کنی، خب اون نیرو ممکنه جادو باشه، البته من از این جور چیزها سر در نمی یارم اما مطمئنا درمانگر سر درمی یاره، تو کتابفونه هم صد در صد در موردش کتاب هست.

— حوصله کتاب خوندن ندارم، بریم از درمانگر پرسیم.

— بریم ولی مطمئنم که درمانگر جواب درست و حسابی بهمون نمیده.

و از اتاق من خارج شدیم، توی راه پله، آنا رو دیدم.

— سلام آنا، عمو کجاست؟؟

— تو کتابفونه است.

— خدا حافظ آنا.

و آنا رفت.

— آنا کیه؟؟

_ آنها برادر زاده ی در مانگره. باید بریم بالا، کتابفونه طبقه آفره.
 _ خوش به حال آنها، اون چه عمویی داره، من چه عمویی داشتم..
 _ اصلا هم عموش خوب نیست، یه سلام کردن نتونسته به این بچه یاد بده.
 _ بچه ست دیگه.
 فب رسیدیم.
 و به در حاکلی شده ی کتابفونه اشاره کردم.
 و وارد کتابفونه شدم و آیهان هم دنبال من اومد، در مانگر پشت یه میز بزرگ، وسط کتابفونه نشسته بود و مشغول نوشتن بود.
 _ سلام.
 و بعد از من آیهان هم سلام کرد. در مانگر دست از نوشتن کشید.
 در مانگر _ سلام ، چیزی شده؟؟
 _ نه ، اومدیم یه سری سوال در مورد آیهان پرسیم .
 در مانگر _ آیهان مینواد در مورد خودش سوال بپرسه یا تو مینوای در مورد آیهان سوال بپرسی؟؟
 _ حالا چه فرقی میکنه؟؟
 در مانگر _ باشه پرس.
 _ آیهان جادوگره؟؟
 با این سوالم، چشم های در مانگر ، یه لحظه گرد شد و بعد به حالت طبیعی برگشت.
 در مانگر _ بزارید توضیح بدم، جادو در واقع یه نیرو ماورای طبیعیه که هر کسی نمی تونه اون رو داشته باشه، فقط یه عده خاص اون رو دارن، بعضی ها به طور ارثی، بعضیون ارث میرسه، مثله آیهان ، بعضی ها هم در اثر فلوص روح ، جادو رو به

دست می یارن، میزان قدرت این نیرو ، به چیز های زیادی بستگی داره، از این نیرو هم استفاده بد میشه کرد هم استفاده خوب ، این بستگی به خود فرد داره.

آیوان _ مثلا من میتونم ازش استفاده نکنم؟؟

درمانگر _ میتونی ازش استفاده کنی ، ولی میفه.

آیوان _ من اون موقع نفواستم ازش استفاده کنم، ولی خودش اومد.

درمانگر _ اون موقع بهش نیاز داشتی، اون مثله یه دوست برات میمونه، وقتی

لازم داشته باشی، بهت کمک میکنه.

_ آکه جادوی آیوان ارثی باشه، پس مامان و باباش و عموش هم جادو دارن نه؟؟

درمانگر _ اون رو من دقیق نمیدونم ، درمورد جادو یه نکته دیگه هم هست، افراد

معمولی میتونن با استفاده از یه سری ورد، از جادو استفاده کنن، مثلا خود من نیروی

خاصی ندارم اما با استفاده از ورد ها ، میتونم یه سری کار ماورایی بکنم.

_ مثله غیب شدن، نه؟

_ غیب شدن؟؟

_ آره خودم دیدم که یهو غیب شدم.

درمانگر حرف رو عوض کرد و رو به آیوان گفت: برای چی نمیخوای از نیروت

استفاده کنی؟؟

_ من نمیخوام یه جادوگر باشم، همون یه بار هم که اون نیرو اومد باعث شد که

عموم رو بفرستم کما ، چه جوری میتونم یه کاری بکنم که جادو به طور کامل از وجودم

خارج بشه؟؟

_ نمیتونی همپین کاری کنی، واقعا چرا نمیخوای جادوت رو از دست ببری؟؟ دیوونه

ای؟؟ میدونی کلی آدم آرزوشونه جای تو باشن؟؟؟

_ من ترجیح میدم از جادوم استفاده نکنم.
 _ فب باشه هر جور راحتی، آگه دیگه سوالی ندارید، برید بزارید من به کارام برسم.
 و از کتابفونه خارج شدیم.
 همین جوری که داشتیم از پله ها پایین می یومدم به این فکر میکردم که درمانگر که فعلا کتابفونه ست، بهتره من همین الان سریع برم تو اتاقش.
 و برو برو پله ها رو پایین اومدم.
 _ کجا داری میری؟؟
 آیوهان بود.
 _ دارم میرم اتاق درمانگر که دخترش رو بفونم.
 _ حالا چه اصراری داری که در مورد گذشته خودت بفومی؟؟
 _ من حتی اسمم رو هم نمیدونم.
 _ فب یه اسم واسه خودت بزار.
 _ تو اصلا نمیتونی درک کنی اینکه اسم خودت رو هم ندونی یعنی چی.
 ناراحت شدم و تند تند بقیه پله ها رو پایین اومدم تا به طبقه منفی ۲ رسیدم، به سمت اتاق ها رفتم ولی همه ی اتاق ها قفل بودن...
 من چه قدر احمقم که فکر کرده بودم اتاقش در باز ول میکنه و میره.
 ناراحت و نا امید از فراب شدن همه ی نقشه هام ، به اتاقم برگشتم. دوباره یه گوشه اتاق نشستم و زانو هام رو بغل کردم و سرم رو روی زانوم گذاشتم.
 شاید تصمیم میگرفتم من هم مثله آیوهان دیگه باکسی حرف نزنم ، شاید از این جا فرار میکردم ، شاید خودمو از پنجره ی اتاق پرت میکردم پایین...
 ای کاش من قدرت جادویی آیوهان رو داشتم ، اون موقع درمانگر رو مجبور میکردم

حقیقت گزشتم رو بوم بگه...

شاید هم به قول آیوان گزشته زیاده موه نباشه.

نمیدونم، ذهنم داره از افکارم منفجر میشه.

بلند شدم و رفتم کنار پنجره نشستم، پنجره هیچ مفاظی نداشت، آگه یه کم سر میخوردم

یا حواسم پرت میشد، می یوفتادم پایین و مغزم متلاشی میشد...

سرم درد میکرد، بهتر بود میرفتم بیرون تا یکم قدم بزنم شاید یه کم حالم بهتر میشد...

این دفعه پله ها رو آرام آرام پایین اومدم و بیرون رفتم، مستقیم سمت جنگل

رفتم، فیلی دوست داشتم بدونم اون ور جنگل چیه، باید یه شهر یا یه روستا باشه.

شاید رفتن از این جا فکر خوبی باشه، اما نه، آگه از این جا میرفتم دیگه هیچ راهی

برای این نداشتم که بفهمم که این جا چی کار میکنم و برای چی اومدم اینجا و اسمم

چیه و ...

باید این جا می موندم ، بالاخره یه راهی برای فهمیدن حقیقت پیدا میکردم.

بین درخت بلند و سبز قدم میزدم ، درخت هایی که احتمالا باید فیلی سالشون باشه،

سمت یکی از درخت ها رفتم، انگار روی تنش یه چیز هایی مک کردن ، با دقت

بیشتری به تنه درخت نگاه کردم، انگار روی تنه ی درخت یه علامت مک کرده بودن،

فیلی چیز عجیبی بود، انگار چند تا ماه بود، شاید هم ماه نبود ، فیلی عجیب بود.

سمت یه درخت دیگه رفتم، روی این درخت هم همون علامت بود، سمت چند تا

درخت دیگه رفتم، روی اون ها هم همون علامت بود، انگار روی همه ی درخت

های این جا همین علامت بود.

بد بوری ذهنم رو مشغول کرده بود، به قدم زدم ادامه دارم ، شاید علامت ها رو

درمانگر روی درخت ها کشیده بود، البته احتمالش فیلی کمه، اصلا چرا باید این کار رو

بکنه؟؟ زیر یه درخت نشستم ، چشم هام رو بستم و تصمیم گرفتم چند دقیقه به چیزی

فکر نکنم .

همین جوری که چشم هام رو بسته بودم، یه صدایی شنیدم ، یه صدای فش فش ماندی بود،

چشم هام رو باز کردم و دیدم سه متر دورتر از من یه ماره.

یه بیخ بلند کشیدم و بلند شدم و بدو بدو فرار کردم ، همین جوری میدویدم و بیخ میکشیدم ، این قدر دویدم تا نفسم گرفت ، وایسادم .

دور و برم رو نگاه کردم ، خبری از مار نبود، یه نفس عمیق کشیدم.

به یه درخت تکیه دادم تا نفسم سر جاش بیاد، باید زودتر برمیکشتم قلعه تا ماری کدگی پیزی بوم حمله نکرده .

به سمت قلعه راه افتادم ، ولی هر چی میرفتم جنگل تموم نمیشد و نمیتونستم قلعه رو بینم، این قدر راه رفتم تا پاهام فسته شد ، زیر یه درخت نشستم تا کمی فکر کنم و کمی هم استراحت بکنم.

داشتم سعی میکردم جهت ها رو پیدا کنم که یه صدایی شنیدم.

_ تو هم کم شدی ، نه؟؟

این صدا رو تا حالا نشنیده بودم، مطمئن بودم هیچ کدوم از آدم هایی که میشناسمشون نیست..

با ترس دور و برم رو نگاه کردم.

یه دختر بود، یه دختر با لباس آبی بلند و موهای بلند و لفت سیاه و صورت رنگ پریده.

_ تو کی هستی؟؟

_ من...

و ادامه نداد و چشم هاش مثله چشم های مجسمه ها، بی روح و بی حس شد.

یه صدایی از پشت سرم شنیدم، برگشتم. در مانگر بود، فیلی عصبانی بود.

_ تو این جا چی کار می کنی؟

خواستم اول اون دختره رو نشونش بدم و پیرسم کیه، ولی وقتی برگشتم فبری از اون دختر نبود...

_ اون که چند لحظه پیش اینجا بود.

_ کی اینجا بود؟؟

_ یه دختره.

_ اول بگو چرا اومدی این جا؟؟ کسی آوردت اینجا؟؟

_ نه، من اومده بودم بیرون، توی ماشیه ی جنگل قدم میزدم که یهو یه مار دیدم، فرار کردم، بعد فهمیدم گم شدم.

_ به هیچ وجه تنها سمت جنگل نرو، فیلی فطرناکه گفتی کسی رو این جا دیدی؟؟

_ آره، یه دختر رو دیدم که صورت رنگ پریده و موهای سیاه داشت، به من گفت تو هم گم شدی؟ تو میدونی اون کیه؟؟

_ نه، کسی توی این جنگل نمی یار مخصوصا قسمتی که نزدیک قلعه ست، کسی نمیتونه از بیرون وارد این قسمت بشه، هتما خیالاتی شدی.

_ نه من دیدمش.

_ بهتره بریم.

و به سمت قلعه راه افتادیم.

به درخت های ابتدای جنگل رسیدیم، باید در مورد علامت های روی درختا از در مانگر سوال میکردم.

_ علامت هایی که روی درختا هست، معنیش چیه؟؟

_ کدوم علامت ها؟؟

_ بیا بهت نشون بدم.

سمت یکی از درخت ها رفتم ولی هیچ علامتی روش نبود، چند تا درخت دیگه رو هم چک کردم، ولی انگار از اول هیچ علامتی وجود نداشته...

_ علامت ها چی شدن؟؟ همین جا بودن..

_ تو چرا این قدر خیالاتی شدی؟؟ انگار توهم داری.

_ نه من فوبم ، خودم دیده بودمشون، هم دختره رو دیدم هم علامت ها رو.

_ بیا بریم داخل قلعه، اصلا حالت فوب نیست.

وقتی به قلعه رسیدیم، درماتنگر چند تا دارو بوم داد که هر روز باید بفرم، انگار واقعا فکر میکنه که من توهم دارم، ولی من واقعا اون دختره و اون علامت ها رو دیده بودم، ناهارم رو خورده بودم و توی کتابفونه نشسته بودم، جای آرومی بود و برای فکر کردن عالی بود.

فکر میکنم که اون دختره و اون علامت ها یه نشونه فقط برای من بود و درماتنگر نباید متوجه میشد و به همین خاطر وقتی اون اومد از بین رفتند، شاید یه نفر میفواد با این نشونه ها به من کمک کنه و حقیقت رو به من بگه .

حرف دختره رو دوباره توی ذهنم مرور کردم « تو هم کم شدی؟؟ »

آخه چه معنی میتونه داشته باشه؟؟ خب من کم شده بودم و اون میدونست ، یه نکته دیگه هم هست، وقتی میگه تو هم کم شدی یعنی شاید خودش هم کم شده یا شاید خیلی های دیگه مثله من کم شدن...

کسایی که توی اون بخش جنگل کم میشن به احتمال زیاد از قلعه اومدن، پس منظورش کسایی بوده که از قلعه فرار کردن و کم شدن؟؟ باید میرفتم از هکتور سوال میکردم اون سال های ساله که این جاست و آگه کسی فرار کرده باشه ، فقط اون

میدرونه.

برو برو، رفتم تا به اتاق هکتور رسیدم، در زدم و بعد از یه دقیقه هکتور در رو باز کرد.

— سلام.

— سلام بیا تو، باز سوال داری؟؟

— آره، از کجا فهمیدی؟؟

— هر دفعه می یای مینوای سوال پرسی.

— تا حالا کسی از این جا فرار کرده؟؟

— فرار!!!؟؟؟ مگه این جا زندانه؟؟!!! هر کی بنواد میتونه بره.

— آفه بیرون جنگله، هر کی بنواد بره کم میشه.

— نه، آگه با نقشه و قطب نما بری، بعد از چند ساعت به یه روستا میرسی. حالا چرا

همچین سوالی میپرسی؟؟

— هیپی، همین جوری، این جا حوصله ات سر نمیره؟؟

— نه، من تو شهر خودم پزشکی خونده بودم، در مانگر هم بوم سافت دارو ها رو

بوم یار داده، الان برای قلعه دارو میسازم.

— دارو ساختن باید کار سختی باشه، نه؟؟

— نه کار سختی نیست، از اینکه بیکار بشینی و حوصله ات سر بره و سوال های

عجیب غریب پرسی بهتره.

— من حوصله ام سر نرفته، من توی جنگل یه دختره رو دیدم که انگار کم شده بود،

به همین خاطر این سوال رو پرسیدم.

— توی جنگل چیکار میکردی؟؟

— کم شده بودم.

- دقت‌ه الآن کجاست؟؟
- من چه بدونم، وقتی در مانگر اومد، غیب شد.
- شاید فیلاتی شدی.
- تو هم می‌فوی بگی که من توهم دارم، نه؟؟؟
- نه نمی‌فوام اینو بگم، اصلا ولش کن، دیگه بهوش فکر نکن، من می‌فوام برم برای دارو ها گیاه بپنم، می‌فوی تو هم بیا.
- باشه.
- کجا می‌فوی بری؟؟
- جنگل.
- و بلند شد و یه سبد بزرگ چوبی برداشت.
- من هم دنبالش رفتم.
- کمی بعد وارد جنگل شدیم.
- گم نشیم؟؟
- نه من این جنگل رو میشناسم، گم نمیشیم.
- چرا تا حالا از این جا نرفتی؟؟
- دنیای بیرون دیگه دنیای من نیست، من نمیتونم اون جا زندگی کنم.
- ولی من آله گذشتم رو بفومم از این جا میرم.
- نزدیک یه بوته هکتور سبدش رو زمین گذاشت و مشغول پیدن برگ های بوته ی گیاه شد.
- به نظر تو چه جوری میتونم گذشتم رو بفومم؟؟
- در مانگر همیشه سلامتی و آرامش بیمار هاش رو می‌فواد، مطمئن باش دونستن

حقیقت به نفع نیست که بهت نمیگه.

_ ولی من آخر سر میفهمم.

دیگه با هم حرفی نزدیم. هکتور سبدش رو از گیاه های مختلف پر کرد و بعد به قلعه برگشتیم.

به اتاقم رفتم و لبه ی پنجره نشستم، حوصله ام سر رفته بود و دلم برای چیزی که نمیدونم چیه تنگ بود، خسته شده بودم از این همه تلاش بی فایده، یاد دخترچه فاطراتم افتادم، بلند شدم و دخترچه ام رو برداشتم، باید باز فاطراتم رو یادداشت میکردم، شاید یه روز یه نفر فاطرات کسل بار و سرشار از تکرار های نا امید کننده ی منو میفونده،

نه نباید همه چی این قدر نا امید پیش میرفت، این جوهری کسی فاطراتم رو براش مینویسم، از غصه دق میکنه و تو این دنیا بی کس میشم...

با نگاه اندوه بارم به دیوار، روبروم خیره شده بودم، به هیچ چی فکر نمیکردم، شاید این جوهری کمی ذهنم از غم و غصه هام دور میشد، ولی بازم افکارم به ذهنم فشار می آوردن و مشغول فکر کردن میشدم، شاید بهتر بود بیخیال گذشتم میشدم و از این جا میرفتم،

میرفتم دنبال سرنوشتت، سرنوشتی که تا به حال به طرز عجیبی رقم خورده...

صدای در اومد و بعد در به آرومی باز شد، آیهان بود.

_ در مانگر گفت که پیام بهت بگم برای شام بیای پایین.

و رفت.

اصلا حوصله ی اینکه برای شام بنوام برم پایین رو نداشتم و به همین خاطر به فکر کردن ادامه دادم، اگه قرار بود این جا بمونم و چیزی از گذشتم نصیبم نشه رفتن از این جا بهتر بود، حداقل میتونستم برم و تو دنیای بیرون دنبال گذشتم بگردم و دیگه

وقتتم تو این جا تلف نمیشد.

باید میرفتم و جدی با درمانگر صحبت میکردم...

بلند شدم و از اتاقم بیرون اومدم، سمت راه پله رفتم و پله ها رو آروم آروم پایین اومدم، توی راه هی به عواقب کارم فکر میکردم، آگه درمانگر باز هم جوابم رو نمیداد چی؟؟

به سالن غذاخوری رسیدم، رفتم سر میز غذاخوری نشستم، آیوان و آنا هم سر میز بودند.

کمی بعد درمانگر اومد.

— آنا، مگه نگفتم تو باید زود تر شامتو بفوری که شب زود بخوابی؟؟

آنا جوابی نداد، انگار اصلا نشنیده و برای خودش غذا کشید.

— آنا حرف منو گوش نمیکنی؟؟

— عمو من که دیگه بچه نیستم.

— من هم که نگفتم بچه ای فقط باید قبل از اینکه بخوابی با ما شام بفوری، به من میگفتی.

— ببخشید.

و تا آخر شام دیگه کسی حرف نزد، من هم تصمیم گرفته بودم که اول شام بنورم و بعد با درمانگر حرف بزنم.

وقتی درمانگر میخواست از سر میز بلند بشه، گفتم: همیشه چند دقیقه حرف بزنیم؟؟

— چیزی شده؟؟

— من خیلی فکر کردم، تعش به این نتیجه رسیدم که آگه چیزی به من در مورد گذشتم نمیگی، از این جا میرم.

_ فب، برو.

_ منظورم این بود که آگه گذشتم رو نگی از قلعه میرم ما!!.

_ من متوجه منظورت شدم، اما من چیزی در مورد گذشتت نمیگم، تو هم دیکه نیاز نیست این با بمونی، حالت خوب شده، آگه میفویای، میتونی بری.
عصبانی شدم...

_ من وقتی گذشتم رو نمیدونم، کجا پیش کی برم؟؟ چرا هیپی بوم در مورد گذشتم نمیگی؟؟

_ به من مربوط نیست.

_ یعنی پی به تو مربوط نیست؟؟ من اصلا پجوری اومدم این جا؟؟

_ من تو رو آوردم.

_ برای پی منو آوردی این جا؟؟

_ آگه من نمی یاوردمت این جا، میمردی.

_ زندگی الانم بوتر از مرگه؟؟؟

بدون اینکه جوابم رو بده رفت، من هم دنبالش رفتم.

به سمت در فروبی قلعه رفت و از قلعه خارج شد و مستقیم سمت جنگل رفت و وارد جنگل شد.

هوا خیلی تاریک بود و صدای زوزه گرگ ها و هو هوی بغد ها فضا رو ترسناک تر کرده بود، من هم از ادامه دادن ترسیدم و به داخل قلعه برگشتم.

مستقیم سمت اتاقم رفتم و به مفض رسیدن به اتاقم مکم در رو بستم و پشت در نشستم.

سرم درد میکرد و اعصابم فرد فرد بود.

به حرف های درمانگر فکر کردم، گفته بود که منو اون آورده این جا و آگه منو نیاورده بود ، میمردم...

یاد حرفای هکتور و آیوان افتادم از اینکه چه جوری اومدم این جا...
چوبه ی دار و تیمارستان...
من رو از کجا آورده بود...

هر چی فکر میکردم ناراحت و ناراحت تر میشدم، کم کم اشک هام گونه هام رو خیس کرد و چشم هام سنگین شد و پلک هام روی هم افتاد...
صبح، با تابش نور خورشید روی صورتم، از خواب بیدار شدم، صبح شده بود خورشید طلوع کرده بود و مثله هر روز میتابید،

از روزمرگی فسته شده بودم، هر روز صبح دوست داشتم وقتی که بیدار میشم بینم توی خونم و مامانم داره منو بیدار میکنه که بیدار شم برم مدرسه..
البته من یادم نمی یارم که مامانم واسه مدرسه بیدارم میکرد یا نه ، ولی به هر حال برای رویا راست و دروغ که تعیین نمیکنن، رویا تنها جاییه که هیچ مرزی نداره...
همه چی مثله شب بود، پشت در نشسته ، از خواب بیدار شده بودم، بدنم درد گرفته بود و کوفته شده بود، بلند شدم و چند قدم توی اتاق راه رفتم، گلوم درد میکرد...
مثله هر روز صبح رفتم حمام . بعدش یه کوله برداشتم وسایلم رو جمع کردم، یه دخترچه فاطرات و چند دست لباس و یه شونه.

تمام وسایل هام همین بود.

گلوم رو برداشتم و روی دوشم انداختم و از اتاقم خارج شدم و سمت غذاخوری رفتم، یه لیوان شیر داغ برای خودم ریختم و هم زمان که مینوردم توی یه پارچه کلی کلوپه ریختم و توی گلوم گذاشتم.
دیگه وقت رفتن بود، باید میرفتم.

حس خوبی داشتم، رفتن با اینکه خطرناک بود، باز امیدوارم میکردم...
 از قلعه خارج شدم و مستقیم سمت جنگل رفتم،
 هیچ ترسی نداشتم تا شب که فبری از گرگ و میوونهای وحشی نیست، من هم تا
 شب به یه روستا میرسم، توی روستا هم یه نفر رو پیدا میکنم که بوم کمک کنه و
 فردا منو ببره شهر، توی شهر هم پیش پلیس میرفتم و مطمئنا کمکم میکردم...
 فقط تنها چیزی که نگرانم میکرد این بود که تو دنیای بیرون پول از همه چی مهم تره
 و من هیچ پولی نداشتم.

این دفعه توی جنگل به هیچ درختی نگاه نکردم، اصلا دوست نداشتم دوباره اون
 علامت ها رو بینم ...

هوا کمی سرد بود و گلو دردم هم بیشتر شده بود ولی سعی میکردم اصلا بوش فکر
 نکنم و به مسیرم ادامه بدم، مسیری که اصلا نمیدونستم دارم درست میرم یا غلط...
 فکر کنم چند ساعتی گذشته بود...

چون خورشید حالا وسط آسمون بود و فیلی بیحال میتابید و هوا هنوز سرد بود و من
 فقط یه یه شویشرت از روی تی شرتم پوشیده بودم، زیپ شویشرت رو بالا کشیدم
 و دست هام رو توی جیب شویشرت کردم، گلو دردم فیلی بدتر شده بود و مداوم
 سرفه میکردم، فکر کنم الان باید وسط های جنگل باشم، روی یه تخته سنگ نشستم و
 از توی کولم کلوچه ها رو در آوردم، فیلی گشتم شده بود و مشغول خوردن کلوچه ها
 شدم ..

احساس میکردم چشم هام میسوزه و پیشونیم داغ شده، بیحال از روی سنگ روی
 زمین نشستم و سرم رو روی سنگ گذاشتم و پلک هام رو هم افتادم...
 با حس کردن پارچه ی فیسی روی پیشونیم، چشم هام باز شد، چشم هام میسوفت
 و به زور چشم هام رو باز کردم...

همون دقتی که اون روز توی جنگل دیده بودم، روبروم نشسته بود و داشت دستمال روی پیشونیم میذاشت...

بلند شد و به سمت میزی که وسط اتاق بود رفت.

_ تو کی هستی؟؟

_ فرض کن یه ناجی.

_ این جا کجاست؟؟

_ فونه ی منه.

_ این جا بیرون از جنگله؟؟؟

_ نه ، ولی از مسروده ی قلعه دوره.

_ پس هنوز توی جنگلیم. من تو رو تو جنگل دیده بودم.

_ فعلا حالت بره ، باید استراحت کنی، بعد برات توضیح میدم.

با یه سینی، سمت من اومد.

_ میتونی بشینی؟؟

_ آره

دستم رو روی دستمال روی پیشونیم گذاشتم و نشستم.

اون دقتی چند تا شربت بهم داد.

_ به یه پزشک مورد اعتماد گفتم که بیاد که معاینت بکنه و خودش بهت دارو بره، اما

تا اون بیاد، این دارو ها برات مفیده.

_ چرا یه پزشک مورد اعتماد؟؟ همه ی دکتر ها بالاخره درس خوندن یه چیزی بلدن

دیکه، سرماخوردگی هم که بیماری خاصی نیست.

_ هر پزشکی که نمیتونه تو فونه ی یه جادوگر بیاد.

- تو یه جادوگری؟؟
- آره ، البته من با جادوگر هایی که تا حالا دیدی، فرق دارم .
- چه فرقی؟؟
- من یه جادوگر سیاهم.
- یعنی چی؟؟
- من به قوانین جادوی سفید پایبند نیستم.
- من نمیفهمم، یعنی تو یه جادوگر بدی؟؟
- آره.
- از اول مثله آدم میگفتی دیگه.
- بوم چشم غره رخت.
- منظورم اینه که در حد فهم من بگی، راستی اسمت چیه؟؟
- ملیسا، نیاز نیست در مورد خودت توضیح بدی چون من ذهنت رو خوندم و همه چی رو در موردت میدونم.
- این کار ، خیلی کار زشیه، شاید بقیه دوست نداشته باشن همه چی رو درموردشون بفهمی.
- گفتم که از قوانین جادوی سفید پیروی نمیکنم. بفواب ، این قدر سوال نپرس.
- چرا همه تو این جنگل غیر طبیعیین؟؟
- همه نه، تو یه جادوگر دیدی که در مانگر بود ، یه نفر دیگه آیهان بود که از جادوش استفاده نمیکنه، یه نفر هم که منم. در مانگر هم که جادوگر واقعی نیست، پس تنها جادوگری که دیدی، منم.
- دوباره دراز کشیدم ، به سقف فیره شدم، سقف از الوار های چوب درختا درست شده

بود، احساس میکردم این جور سقف برام خیلی آشناست، انگار قبلا یه جایی سقف چوبی دیدم، اما کجا؟؟ یادم نمی یار.

کمی بعد، صدای در اومد و ملیسا از اتاق رفت، فکر کنم رفت که در رو باز کنه. صدای مکالمه ی ملیسا با یه نفر دیگه می یومد، اما نمیتونستم صدا رو تشخیص بدم. _ ماهان، پزشکی که میگفتم، اومد.

ماهان کیه؟؟ یعنی کسی غیر از من هم این جاست؟؟ بلند شدم و نشستم.

و ملیسا و با کسی که میگفت پزشکی وارد اتاق شد. _ سلام، من عرشیاام.

_ ماهان عرشیا همون پزشکیه که در موردش گفته بودم.

_ سلام، ماهان کیه؟؟

_ من فکر کردم تو که اسمت رو نمیدونی، همیشه که هیپی صدات نزنم، به همین خاطر گفتم بخت بگم ماهان.

_ چرا ماهان؟؟ تازه من خودم اسم دارم، فقط نمیدونم چیه.

_ چند بار صدات بزنم عادت میکنی.

عرشیا گفت: من اون قدر وقت ندارم که صبر کنم چر و بشتون تموم شه، کلی بیمار دیگه دارم که باید بهوشون سر بزنم. در مورد خودت بگو، از کجا اومدی تو این جنگل؟؟

_ من تو قلعه بودم از اونجا بیرون اومدم و میخواستم برسم به یه روستا و از اونجا به یه شهر برم که فکر کنم سرما خوردم.

_ تو از قلعه اومدی؟؟ قلعه ای که در مانگر پزشکیه؟؟

_ آره.

_ در مانگر برادر منه، هاش فوبه؟؟

_ در مانگر برادرته؟؟ در مانگر که به من گفت کل خانوادهش مردن به جز برادر زادش
آنا.

_ من از خانواده طرد شدم به همین خاطر من رو جز خانواده حساب نمیکنن. آنا
هالش بطوره؟؟

_ آنا فوبه، تا جایی که من میدونم داره پزشکی یاد میگیره، یعنی تو پدر آنا هستی؟؟
نه من عمو شم، پدرش فوت شده.

_ متاسفم.

میخواستم پرسیم که چرا از خانواده طرد شده که گفتم بهتره فضولی نکنم.

_ فب ولش کن، چرا توی قلعه بودی؟؟

_ نمیدونم.

_ نمیدونی؟!

_ من حافظه ام رو از دست دادم، حتی اسمم رو هم نمیدونم، در مانگر هم در مورد
گذشتهم چیزی بوم نگفت، به همین خاطر، قلعه رو ترک کردم.

_ خیلی مشکوکه... باید روش تحقیق کنم، اون هیچ وقت تا حالا همپین کاری نکرده،
چرا نباید گذشته رو بهت بگه؟؟

و توی فکر فرو رفت.

ملیسا گفت: فب الان حال ماهان بطوره؟؟

_ یه سرمافورگی معمولیه، چیز خاصی نیست...

_ ملیسا، بیا کارت دارم.

و عرشیا از اتاق خارج شد و ملیسا دنبالش رفت.

من هم دوباره دراز کشیدم و به چیزهایی که شنیده بودم فکر کردم، عرشیا برادر در مانگر بود!! آفه چرا باید برادرش رو از خانواده طرد کرده باشن؟؟؟

خیلی دنیا جای بزرگیه، یکی مثله من هیچ کس رو نداره و یکی برادرش رو که زنده ست مرده فرض میکنه.

فکر کنم روش پزشکی عرشیا هم مثله در مانگره. چون در مانگر هم مثله عرشیا فقط با حرف زدن و نگاه کردن بیمارها رو معاینه میکرد، برعکس بقیه ی دکترها...

_ ماهان ، نهار رو بیارم بنوریم؟؟؟

_ آره، بازم به من ماهان گفتی؟؟؟

_ ماهان خیلی بهت می یاد.

_ اصلا هم بهوم نمی یاد، دیگه منو ماهان صدا نکن.

_ من هر چی دلم بنواد صدات میکنم ، تو یه زره بپه نمیتونی به من دستور بدی. و رفت.

اگه میتونستم همین الان از اینجا میرفتم اما عالم اصلا خوب نبود، آفه الان چه وقت سرماخوردن بود؟؟؟

فکر کنم به فاطمه اون باشه که اون شب پشت در اتاقم خوابم برد...

ملیسا سینی نهار رو آورد.

یه سفره کوچیک کنار من انداخت.

_ انتظار نداری که غذا بزارم دهنتم؟؟؟

نشستم و مشغول غذا خوردن شدم، غذاش هیچ مزه ای نداشت، انتظار داشتم چون ملیسا جادوگره، اجی مبی بکنه و یه غذای خوشمزه جلوم بزاره.

_ نمیتونی با جادو غذا درست کنی؟؟؟

- فیلم زیاد دیدی یا کتاب داستان های زیاد فوندی؟!
 — چه ربطی داره؟
 — مگه من بیکارم که به فاطمه غذا بفوام از جادوم استفاده بکنم؟؟؟ هیچ جادوگری برای کارهای کوچیک از جادو استفاده نمیکنه.
 — تو میتونی به من کمک کنی که به یه روستا برسم؟؟
 — نه، من کاری که برام سود نداشته باشه، انجام نمیدم.
 — پس چرا منو آوردی فونت و داری ازم پرستاری میکنی؟؟
 — به تو مربوط نیست، فقط آگه بنوای میتونی این جا بمونی و دستیار من بشی.
 — یعنی چی من دستیار تو بشم؟؟ میخوای من جادوگر بشم؟؟
 — به نظرت با این هوش سرشاری که داری میتونی جادوگر بشی؟؟؟
 — چون خیلی باهوشم نمیتونم جادوگر بشم؟؟؟
 — نه، به فاطمه اینکه خیلی فنکی نمیتونی جادوگر بشی، فقط آدم های باهوش میتونن جادوگر بشن، نه تو.
 — پس من دستیار تو که بشم، باید چی کار کنم؟؟
 — توی کارها به من کمک میکنی.
 — نه من ترجیح میدم برم، بالاخره یه جوری به یه روستا میرسم.
 — نمیتونی از جنگل خارج شی.
 — چرا؟؟
 — چون یه نفر تو رو طلسم کرده که از جنگل نتونی بری بیرون.
 — کی این کارو کرده؟؟ اصلا برای چی؟؟
 — من چه بدونم، فقط در همین حد میتونم متوجه بشم.

- آفه کی دلش میفواد که من اینبا بمونم؟؟؟
- شاید درمانگر میفواد که از جنگل خارج نشی.
- نه اون خودش گفت که از قلعه برم.
- کار درمانگر همینیه، همه رو دیوونه میکنه که بتونه تا آخر عمرشون اون ها رو توی اون قلعه ش نگه داره.
- نه درمانگر این کار رو نمیکنه هکتور میگفت هر کی بفواد میتونه از قلعه بره.
- نه میتونه فرار کنه. مثله تو.
- نه، درمانگر یه پزشکه، چرا باید این کار رو بکنه؟؟
- من هم از بیمار های اون قلعه بودم، من از اونبا فرار کردم و یه جادوگر بوم پناه داد و فهمید که من استعداد دارم و بوم یاد داد که پبوری از نیروم استفاده کنم.
- تو کی از قلعه فرار کردی؟؟؟
- سی سال پیش.
- فب معلوم شد که داری دروغ میگی، درمانگر همش ۲۸ سالشه، پبوری تو سی سال پیش فرار کردی؟؟
- تو واقعا باور کردی که اون ۲۸ سالشه؟؟؟؟!!! چرا یه درصد در نظر نمیگیری که اون دروغ گفته باشه؟؟؟
- دیگه چیزی نگفتم و به فکر فرو رفته بودم، درمانگر تا حالا بوم دروغ نگفته بود، اصلا بهوش نمیفورد آدم بدی باشه، وقتی آیوان مالش خوب شده بود، کلی فوشمال شده بود، پس آکه آدم بدی باشه و بفواد تا آخر عمر بیمار هاش رو زندانی کنه، پس چرا باید از خوب شدنشون فوشمال بشه؟؟؟
- یعنی کی داشت دروغ میگفت؟؟ یعنی ممکنه همه ی حرف های ملیسا راست باشه؟؟

جدا از همه ی این ها، من باید چی کار کنم؟؟ آگه نتونم از این جنگل برم ، صد در صد دیوونه میشم..

....

هوا امروز صبح خیلی خوب بود، چند ساعتی میشد که خورشید طلوع کرده بود و الوار های طلایش، جنگل رو روشن کرده بود و سیاهی رعب انگیز شب، رو زدوده بود، تا صبح بیدار بودم، اون قدر فکر کرده بودم که سر درد گرفته بودم، آفر سر ملیسا اوهر و بوم گفت که برم توی جنگل ، آگه تونستم از جنگل فارغ بشم و برم دنبال سرنوشتم و آگه نتونستم، ملیسا رو صدا بزنم ، گفت که آگه صدایش بزنم ، یهو پیداش میشه و من رو به فونه ی خودش میبره و من هم میبورم دستیارش بشم. آگه نتونم از جنگل فارغ بشم، یعنی در مانگر منو طلسم کرده که نتونم از جنگل فارغ بشم...

کولم رو رو دوشم صاف و صوف میکنم و از فونه ی ملیسا فارغ میشم، تمام این چند روزی رو که مریض بودم، توی فونه ی ملیسا بودم و از فونش فارغ نشده بودم. _ ماهان هر وقت کمک خواستی فقط صدام کن.

برگشتم، ملیسا جلوی در ایستاده بود، جوری نگام میکرد انگار مطمئن بود که من برمیگردم.

_ باشه، خداافظ.

_ خداافظ.

و راه می یوفتم، صدای بسته شدن در فونه ی ملیسا رو چند ثانیه بعد میشنوم. نمیدونم از کدوم جهت باید برم، فقط میدونم باید برم ، بالاخره این جنگل باید از یه سمت به یه جاره یا روستایی قتم بشه.

فکر کنم چند ساعتی از راه افتادیم گذشته باشه ، خورشید به وسط آسمون رسیده، زیر

یه درخت میشینم و از توی کولم، بقیه ای که ملیسا برام گذاشته رو در می یارم، خودش که گفته بود برای مدتی که توی جنگل برام غذا گذاشته. توی بقیه کمی از میوه های فشک و کمی نون و چند تا لقمه ی کوچیکه. هر چی که هست رو سه قسمت میکنم و یک قسمتش رو میخورم، باید به فکر بعد هم باشم، شاید به این زودی ها نتونم از جنگل خارج بشم. بعد از غذا خوردن، بلند شدم و دوباره به مسیرم، ادامه دارم، هر چی میرفتم فکر میکردم قبلا این درخت ها رو دیدم، یعنی داشتم دور خودم میپرفیدم یا اینکه خیالاتی شده بودم؟؟

گردنبندم رو از توی گردنم باز کردم و روی یکی از شاخه های درخت انداختم و دوباره به مسیرم ادامه دارم...

چند ساعتی گذشته بود و مسابی فوابم می یومد، تمام شب رو بیدار بودم و تمام روز رو راه رفته بودم، باید کمی استراحت میکردم، نگاهی به دور و برم کردم که کجا برای استراحت کردم بهتره که چشمم به گردنبندم افتاد. پس این همون درختی بود که...

پس تمام این مدت دارم دور خودم میپرفم. پس، تمام حرف های ملیسا راست بود و در مانگر آدم بدیه و میفواد همه ی بیمار هاش رو دیوونه کنه.

همون جا زیر درخت نشستم و ملیسا رو صدا زدم. من قرار بود دستیار یه جادوگر بشم....

.....

همه چی اون قدر ها هم که فکر میکردم، بد نبود. لبه ی پنجره نشسته بودم و منتظر ملیسا بودم.

فکر میکردم که آگه دستیار ملیسا بشم، مثلا باید به قورباغه هاش آواز فوندن یاد بدم یا باید به مارمولک هاش، غذا بدم، ولی این جور نبود، گفت باید فونش رو بارو کنم و بعد گردگیری کنم و یه غذایی هم برای شام درست کنم.

بیشتر حکم یه خدمتکار رو داشتم تا یه دستیار، آخه من قبلا تو یه رمان فونده بودم که کسی که دستیار فون آشام میشه، به یه فون آشام تبدیل میشه و باید همه ی کارهای اون رو انجام بده و توی روز، مواظبش باشه که آدم ها نفومن اون فون آشامه.

اما برای دستیار ملیسا شدن، نیاز نبود من باروگر بشم.

الآن درک میکنم که چرا آیوان نمیخواست از نیروش استفاده کنه، کلمه ی باروگر خیلی بار منفی داره و وحشتناکه...

این جا موندنم با توی قلعه موندنم خیلی فرق داره، توی قلعه هیچ کاری نمیکردم و این جا ملیسا تا میتونست ازم کار میکشید...

فونه به این بزرگی رو بارو کردم...

فونه ی ملیسا از بیرون یه کلبه کوچیک به نظر میرسه ولی از داخل خیلی بزرگ بود طبقه ی اول فونش علاوه بر پذیرایی و آشپزفونه، سه تا اتاق خواب داره و طبقه ی دوم هم شش تا اتاق داره. هر کدوم از اتاق هاش هم اندازه چهار برابر اتاق من توی قلعه ست.

بیرون هوا تاریک تاریک شده بود، منظره ی جنگل فرقی با منظره ی جنگل از توی قلعه نداشت، تنها فرقش این بود که این جا خبری از صدای زوزه ی گرگ ها و هوهوی بغد ها نبود، البته این جور بهتر بود، کم تر میترسیدم.

_ اونجا نشستی دوباره سرما میفوری ماهان .

_ اومدی؟؟؟ کجا بودی این همه ساعت؟؟؟

و از لبه ی پنجره بلند شدم و سمتش رفتم.

__ من باید به تو جواب پس بدم؟؟؟ برو میز شام رو ببین.

__ باشه.

به آشپزفونه رفتم و میز شام رو چیدم ، دستپخت من زیاده خوب نبود ولی باز از

دستپخت ملیسا بهتر بود.

کمی بعد، ملیسا اومد.

__ فوبه همه ی کارهات رو درست انجام دادی.

__ ممنون ولی تا کی قراره من ایبا باشم؟؟

__ تا هر وقت که من بتونم تملمت کنم، بعدش میندازمت بیرون.

__ فب به جاش کمکم کن برم شهر تو عتما میتونی طلسم رو باطل کنی.

__ چرا باید این کار رو بکنم؟؟؟ چه فایده ای برای من داره؟؟

__ مگه این جا کار کردن برای من فایده ای داره؟؟

__ دارم بهت فونه و غذا میدم، کمه؟؟؟

__ فیلی بری!! یعنی یه زره مهربونی تو دلت نیست؟؟

__ نه نیست.

دیگه حرفی نازدم و تو سکوت ، شاهم رو خوردم.

بعد از شام ، میز رو جمع کردم و ظرف ها رو شستم و به اتاقم رفتم.

فیلی امروز خسته شده بودم، با این که چیزهای از گذشته یادم نمی یار اما فکر نکنم هیچ

وقت این قدر خسته شده باشم.

این قدر خستم که اصلا حوصله فکر کردن هم ندارم، روی تفت دراز میکشم و به

ممن اینک پلک هام رو روی هم میزارم، خوابم مییره...

.....

با صدای در، از خواب میپرسم، انگار یه نفر داره در فونه ی ملیسا رو خیلی محکم میزنه. از پنجره بیرون رو نگاه میکنم، هنوز شبهه، این وقت شب، کی میتونه باشه. سمت در میروم، ملیسا زود تر از من بیدار شده و برو برو سمت در میره و در رو باز میکنه و من هم تا اون موقع، خودم رو به ورودی فونه، میرسونم. به محض باز شدن در توسط ملیسا، پهره فوق العاده عصبانی در مانگر رو میبینم، توی تمام مدتی که توی قصر بودن، ندیده بودم این قدر عصبانی باشه. ملیسا از ترس، چند قدم عقب می یار. در مانگر با صدای آرومی رو به ملیسا میگه: بیمار من این جا چی کار میکنه؟؟؟
_ خودش اومده.

_ خودت هم میدونی خودش نمیتونه از اون سر جنگل به این سر جنگل بیار، فعلا باید برم ولی بعدا حسابو میروم.

و رو به من گفت: وسایلت رو جمع کن بریم.

_ آگه منو نبری شهر و همه چی در مورد گذشته بوم نگی، نمی یام.

_ باید برگردی قلعه، تو هنوز روند درمانت تکمیل نشده، هر وقت روند درمانت تکمیل شد، همه چی رو بهت میگم.

_ خودت گفتی من دیگه نیاز نیست توی قلعه بمونم.

_ از قلعه که نداشتی بیرون، یه جزئی از روند درمانت بود.

_ اصلا مگه من مریضم که مینوای منو درمان کنی؟؟ من مینوام برم شهر شاید اونجا بفهمم حداقل اسم چیه.

_ همین که تو این موقعیت به جایی که از دست این هیولا فرار کنی، داری با من

بهت میکنی، یعنی هنوز روند درمانت تکمیل نشده.

_ آگه ملیسا هیولا باشه تو که از اون هیولا تری.

_ بهتره بیای توی راه بوم میگی چه دروغ هایی بهت گفته.

_ نمی یام.

_ فب ، آگه بیای قول میدم که در مورد گذشتت بهت بگم و بیرمت شه.

چند دقیقه توی ذهنم تجزیه تحلیل کردم، آگه این جا میموندم تا آخر عمر باید کارهای

ملیسا رو براش انجام میدادم ولی آگه با در مانگر میرفتم احتمالش بود روی قولش

وایسه و گذشتم رو بوم بگه و منو بیره شه و از این جنگل برم بیرون.

_ باشه.

_ برو وسایلت رو جمع کن.

با سرعت به اتاقم رفتم و کولم رو برداشتم و سمت در رفتم.

وقتی از کنار ملیسا رد میشدم خیلی آرام و زمزمه وار بوری که فقط من بشنوم

گفت: باز هم دیگه رو میبینیم، ماهان.

در مانگر با یه ماشین اومده بود، من که تا اون موقع هیچ ماشینی رو توی قلعه ندیده

بود، پس این ماشین کجا بوده؟؟

سوار ماشین شدم و در مانگر هم حرکت کرد.

_ چرا با ماشین اومدی؟؟

_ پیاده از این جا تا قلعه ، یکی دو روزی، شاید هم بیشتر راهه، مجبور بودم با ماشین

بیام.

_ مگه میشه؟؟ پس من چه بوری از اونجا سر در آوردم؟؟؟

_ احتمالا ملیسا تو رو برده اونجا.

- تو چرا منو از قلعه انداختی بیرون و الان اومدی دنبالم؟؟
- اون فقط یه بخشی از درمانت بود، قرار بود قبل از اینکه زیاد دور بشی من دنبالت پیام که یهو ناپدید شدی که احتمالا ملیسا تو رو برداشته برده فونه ی خودش.
- پس تو چطوری فهمیدی من اونجام؟؟
- عرشیا بوم گفت.
- من فکر میکردم باید با هم حرف نزنید.
- چرا؟؟
- خب عرشیا از خونواتون طرد شده دیکه.
- پس به تو هم گفته.
- چی رو؟؟
- اینکه از خونواده من طرد شده، اون به خاطر اینکه به جادوگر های سیاه کمک میکنه، از خانواده من نیست، اما مثله دو تا همکار با هم رابطه داریم، دلیل اصلی اینکه اون از خونواده طرد شد هم به ملیسا مربوطه، ملیسا یه هیولای واقعیه.
- هر چه قدر هم بد باشه که از تو بدتر نمیشه.
- من آگه بد بودم که نمیتونستی هر چی دلت خواست تو روم بوم بگی، بگو بینم چه دروغ هایی در مورد من سر هم کرده؟؟؟
- کدوم دروغ؟؟ همش واقعته، تو منو طلسم کردی که نتونم از جنگل برم بیرون، با همه ی بیماریات این کار رو میکنی، ملیسا رو هم تو به این روز انداختی.
- من؟؟؟ من اصلا همچین طلسم هایی بلد نیستم، تمام تلاش و دغدغه ی من بهبود بیمارهامن.
- فکر کردی هر چی میگی من باور میکنم؟؟

- _ می فوای باور کن، میفوای باور نکن
دیگه حوصله بهت کردن نداشتم، فیلی فوایم می یومد.
سرم رو کنار شیشه ی ماشین گذاشتم و با روی هم رفتن پلکام، فوایم برد.
...
با تاییدن نور خورشید روی صورتتم، از فوایم بیدار شدم.
_ بیدار شدی؟؟
_ اوهوم و خمیازه کشیدم...
_ کی می رسیم؟؟
_ چند ساعتی مونده.
_ پس فیلی از قلعه دور شده بودم.
_ آره .
_ همیشه صبح می یومدی دنبال من؟؟ حداقل شب رو راحت میفواییدم.
_ بیفشید دیگه، میدونی از وقتی گم شدی من کلا نفواییدم؟؟؟؟ درسته تو مقصر نیستی
مقصر ملیساست، ولی باید خوشحال باشی که زود از دست اون هیولا نجاتت دادم.
_ تقصیر ملیسا نیست ، تقصیر توئه. تو منو از قلعه انداختی بیرون.
_ من گفتم آگه بفوای میتونی بری.
_ به نظر تو چه معنی میره؟؟ میدونی کل اون شب رو از اینکه چه قدر بدبختو بی
کسم کلی گریه کردم؟؟ تو هیولایی یا ملیسا؟؟ اون حداقل گریه ام رو در نیاورده، ادای
آدم های فوب رو هم در نمی یاره، رک و راست میگه آدم بدیه.
_ بوتره حرف نزنیم، پشت ماشین غذا هست، هر وقت خواستی بگو برات بیارم.
دوباره سرم رو روی شیشه ی ماشین گذاشتم، یهو یادم افتاد چه قولی بوم داده بود.

_ قولت یادت هست؟؟

_ کدوم قول؟؟

_ بعد میگی من دروغ نمیگم؟؟ قول داده بودی گذشتم رو بوم بگی و منو ببری شهر.

_ باشه میگم، فعلا حواسم رو پرت نکن، اون قدر فستق که پشمام رو به زور باز نگه داشتتم. مینوریم به یکی از این درختا و بفتمون می میریم.

_ پس کی مینوای بگی؟؟ هر دفعه مینوای یه بھونه بیاری، نه؟؟

_ چند روز نخواستیم میفومی یعنی چی؟؟

سرم رو روی شیشه گذاشتم و پشتم هام رو بستم، مینواستم به زور هم که شده بفوایم که این فکر تو سرم نیپه که بازم باقتم...

آخه یه بابا و مامان خیلی چیز زیاده؟؟؟

این جور که به نظر میرسه در مانگر چیز خاصی به من مینواد بگه و قرار بود باز توی قلعه زندانی بشم...

هر چی پشتم هام رو بسته نگه میداشتم، فوایم نمیبرد، فکر کنم به خاطر آفتاب بود. در مانگر ماشین رو متوقف کرد و پیاده شد.

نگه ماشینش فراب شده باشه؟؟؟ اصلا حوصله اینکه چندین ساعت توی یه ماشین که

متوقف شده بمونم رو نداشتم، ترجیح میدادم زود تر برسم قلعه و کمی بفوایم تا از

فکر و خیال هام کم بشه، بعد دوباره یه نقشه جدید بکشم که بتونم از گذشتم سر در

بیارم، البته در مانگر گفته بود گذشتم رو بوم میکه، آگه بوم میگفت، اون موقع میتونستم

یه تصمیمی برای ادامه ی زندگیم بگیرم، احتمالا میرفتم شهر و مادر بزرگم رو پیدا

میکردم...

توی همین فکر بودم که در مانگر در سمت من رو باز کرد و یه سبد چوبی رو بوم داد.

_ یه چیزی بنور تا برسیم ضعف نکنی.

و در رو بست و و رخت سوار ماشین شد و دوباره به راه افتاد.
در سبد رو باز کردم، چند تا ساندویچ و چند تا کلوچه بود، مشغول خوردن کلوچه ها شدم.
فکر کنم یکی دو ساعتی گذشته بود، پس قرار بود کی برسیم؟
حالم بد شده بود و سرم گیج میرفت و چشم هام سیاهی میرفت.

_ کی میرسیم؟؟؟

_ هنوز مونده.

_ همیشه ماشین رو نگه داری؟؟؟

_ چیزی شده؟؟

_ حالم خوب نیست.

_ باشه .

و ماشین رو نگه داشت.

_ پیاده شو کمی قدم بزن ، احتمالا به خاطر اینه که جاده خیلی ناصافه و ماشین خیلی
تکون مینوره.

از ماشین پیاده شدم و در رو بستم و به ماشین تکیه دادم، کمی که گذشت ، حالم بهتر
شد و سوار ماشین شدم.

_ بهتر شدی؟؟

_ آره ، خوبم.

و راه افتاد.

_ تعریف کن این چند روز چی شده؟؟

_ سرما که خورده بودم ، ملیسا بوم دارو میداد و مراقبم بود تا حالم بهتر شد، بعد هم
من رفتم توی جنگل که شاید بتونم به یه روستایی جایی برسم که همون جور که ملیسا

- گفته بود نشد. گفت که تو منو طلسم کردی.
- اینکه تو رو تو جنگل نگه دارم، چه فایده ای واسه من داره؟؟
- من چه برونم؟؟
- ملیسا میخواست تو رو پیش خودش نگه داره که از تو یکی مثله خودش بسازه.
- نه اون گفت من فنکم نمیتونم جادوگر بشم.
- چه ربطی به جادوگر شدن داره؟؟
- ملیسا گفت آدم های خیلی باهوش فقط میتونن جادوگر بشن.
- هر کی هرچی میگه اول روش فکر کن، بین با عقل جور درمی یاز، بعد قبول کن.
- ملیسا راست گفته که یه زمانی تو قلعه بستری بوده؟؟
- آره ولی برای خیلی وقت پیشه.
- راستی منو شهر میبری؟؟؟
- من خودم که نمیتونم، کلی کار دارم. اما آیهان میخواد بره شهر و دیگه اون با زندگی کنه، میتونه تو رو هم بیره.
- من فکر میکنم تو منو میبری...
- نه من کلی کار توی قلعه دارم، ولی به نظر من بهتره که صبر کنی تا دوره ی درمانت تموم شه بعد بری شهر.
- مگه من مریضم که دوره درمانم تموم شه؟؟
- برسیم قلعه برات توضیح میدم.
- دیگه چیزی نگفتم و به منظره ی بیرون خیره شدم... بعد از چند ساعت نزدیکای ظهر به قلعه رسیدیم.
- از ماشین پیاده شدم، روبروی قلعه وایسادم، باز برگشتم به فونه ی اول.

کولم رو روی دوشم انداختم و باز وارد جایی شدم که بوش تعلق نداشتم...
 مستقیم سراغ اتاقم رفتم، در اتاق رو بستم و پرده ها رو هم کشیدم، این جورى اتاق
 تاریک میشد و میتونستم راحت کمی استراحت کنم.
 کولم رو توی کمد پرت کردم و روی تفت ولو شدم، با اینکه خیلی خسته بودم اما
 خوابم نمی یومد.

دخترچه فاطراتم رو برداشتم و ورق زدم، از آخرین روزی که فاطراتم رو توش ثبت
 کرده بودم، مدت زیادی نگزشته بود ولی اتفاقات زیادی رخ داده بود.
 مشغول نوشتن اتفاقات اخیر شدم و همه چی رو بدون کم و کاست یادداشت کردم.
 صدای در اتاقم اومد.

_ بفرمایید.

در باز شد، آیوان بود.

_ سلام.

_ سلام.

_ اصلا فکرش نمیکردم واقعا بری.

_ چرا؟؟؟

_ فب بیرون فطرناکه، ممکن بود گم بشی و هیچ وقت کسی نتونه پیدات کنه و تنها
 توی جنگل بمیری.

_ مردن فرق زیادی با یه زندگی گنگ نداره.

_ نمیدونم، من تو همپین شرایطی نبودم، بیا پایین نهار بخوریم.

_ باشه کمی دیگه می یام.

_ پس من میرم.

و رفت.

همه چی به حالت سابق برگشت، اما نباید این جورى میشد، من این همه خودم رو

تو فطر نداقتم که تهش هیپی دستم رو نگیره...

باید درمانگر رو مجبور میکردم قولش رو عملی کنه.

بلند شدم یه آبی به دست و صورتم زدم و بعد برای نهار رفتم پایین.

آنا و آیهان مشغول نهار خوردن بودم.

صندلی رو عقب کشیدم و نشستم.

_ درمانگر کجاست؟؟

_ عموم فوابه.

_ کی بیدار میشه؟؟

_ نمیدونم، گفت فیلی فسته ست ولی تا غروب بیدار میشه.

_ باشه.

_ تو پیش ملیسا رفته بودی؟؟

_ نه من سرما خودم ، ملیسا منو برد فونش و ازم پرستاری کرد ، بعد هم مجبورم

کرد که دستیارش بشم که به یه روز نکشیده بود، درمانگر ممو از اون جا آورد این جا،

نمیفهمم چرا عموت منو از اینجا بیرون کرد و چرا دوباره برگردوند، شاید عذاب

وجدان گرفته بود، نه؟؟؟

_ نه، جزئی از درمانته.

_ آفه مگه من چه بیماری دارم؟؟

_ من میدونم، فیلی هم بیماریت فطرناکه ، اما عموم گفته بهت نگم.

_ فواهش میکنم بگو ، عموت الان که اینجا نیست.

— نچ همیشه.

— مثله عموت نشو دیگه بگو.

— نچ.

— باشه.

و مشغول غذا خوردن شدم ، یهو حرفای درمانگر در مورد رفتن آیهان، یادم اومد.

— آیهان ، تو مینوای بری شهر؟

— آره، باید برم دنبال عموم و ازش مراقبت کنم، شاید دانشگاه هم برم.

— عموت هنوز تو کماست؟

— نمیدونم.

— منم شاید بعد از اینکه گذشتم رو فهمیدم برم شهر.

— واسه چی مینوای بری شهر ، تو که گفتی کسی رو نداری.

— یه مامان بزرگ دارم ، میتونم برم اون رو پیدا کنم.

— شهر فطرناکه ، بهتره یه نفر اول مامان بزرگت رو پیدا کنه و بعد بیاد تو رو بیره

پیشش ، اگه بنوای من میتونم بهت کمک کنم.

— چرا مینوای بوم کمک کنی!؟

— کمک کردن دلیل نداره که. مگه اون موقع که تو باعث شدی من بعد از چهارسال

حالم خوب بشه ، دلیلی داشتی؟؟

— خوب فکر کنی یادت می یار چه دلیلی داشتم، دلیلش رو بهت هم گفتم.

— فکر کنم ملیسا باید روت تاثیر گذاشته باشه.

— مگه تو ملیسا رو میشناسی؟؟

— نه، ولی آنا در موردش بوم توضیح داده.

_ تو ملیسا رو ندیدی، پس حق نداری در موردش قضاوت کنی و بگی اون آدم بدیه.

_ اون یه جادوگر سیاهه و از قوانین جادوگرها پیروی نمیکنه و هرکاری دلش بخواد میکنه، هیچ اصول افلاقی نداره.

_ اون منو نجات داد.

_ نه ، اون تو رو دزدید.

_ بشمون بی فایده ست، تو تا حالا ملیسا رو ندیدی، پس بهتره در موردش قضاوت نکنی چون اصلا افلاقی نیست.

_ چرا از اون دفاع میکنی؟؟

آنا گفت: موقع غذا خوردن حرف نزنید.

و دیگه کسی چیزی نگفت.

بعد از نهار به اتاقم رفتم و اتاقم رو مرتب کردم و رفتم حمام ، بعد مشغول فشک کردن موهام شدم، باید یه فکری به مالشون میکردم، فیلی بلند بودن و تا کمرم میرسیدن، باید کوتاهشون میکردم...

نزدیکای غروب به طبقه ی اول رفتم و توی نشیمن، روی مبل کنار شومینه نشستم، درمانگر آگه از فواب بیدار میشد و میخواست به طبقه های بالا بره، عتما از این جا رد میشد.

حود دو ساعتی گذشت ، باید صبر میکردم تا بیاد، توی همین فکر بودم که تا کی باید صبر کنم که درمانگر رو دیدم که داشت سمت راه پله ها میرفت.

برو برو دنبالش رفتم.

_ سلام.

- سلام، چیزی شده ؟
- قرار بود یه چیزایی رو بوم بگی، از جمله اینکه من برای چی این جام؟؟
- بهتر نیست بمونه برای فردا صبح؟؟
- نه، قول دادی.
- پس بریم بشینیم برات توضیح بدم.
- و رفتیم کنار شومینه و من سر جای قبلیم نشستم و در مانگر هم روبروی من نشستم.
- یادت می یار اول که این جا بودی حالت چه جور بود؟؟؟
- آره ، تب داشتم و مریض بودم.
- یه تب معمولی نبود، درجه تب تو خیلی بالا بود، هیچ دکتری نمیتونست درمانت کنه و قرار بود بمیری که من آوردمت اینجا ، چون فقط من میدونم تو چه بیماری داری چه جوری میشه درمانت کرد.
- باز داری از موضوع اصلی دور میشی ، قرار نیست که از خودت تعریف کنی قراره دقیق بگی من واسه چی این جام؟؟
- تو یه بیماری داری که بعضی اوقات بروز میکنه ، وقتی بیماریت بروز میکنه کاملاً از این شخصیتی که داری خارج میشی و انگار به یه نفر دیگه تبدیل میشی، من قبلاً یه بیمار مشابه تو داشتم که تو کمتر از شش ماه درمان شد ، تو هم آگه صبر کنی به طور کامل درمان میشی.
- من چند وقته این جام؟؟
- حدود دو ماه.
- به یه نفر دیگه تبدیل میشم یعنی مثله گرکینه ها...
- نه ، منظورم اینه که رفتار هات عوض میشه.

- رفتار هام چطوری میشه؟؟
- تا دوره ی درمانت تکمیل نشه نمیتونم بهت بگم.
- ولی گفته بودی بوم میگی.
- من نمیتونم بهت آسیب بزنم ، آگه بفوام همه چی رو بهت بگم ، برمیکردیم به فونه ی اول و اولین روزی که اومدی این جا، من هیچ وقت کاری نمیکنم که بیمار هام آسیب ببینن.
- پس نمینوای بگی ، نه؟؟
- آره بهتره دیگه اصرار نکنی، خودت خسته میشی.
- فب پس حالا درمورد گذشتم بگو، اسم من چیه؟؟
- همون طور که خودت یادت می یاد پدر و مادر و خواهرت کشته شدن..
- چی کشته شدن؟؟ یعنی یه نفر اون ها رو به قتل رسونده؟؟
- متاسفانه همین طوره، ولی فب چه فرقی به حال تو میکنه، در هر صورت فوت شدن.
- فرق میکنه، از قاتلشون انتقام میگیرم...
- نمیتونی .
- چرا؟؟
- بعدا میفهمی، از مادر بزرگت هم فبری ندارم، اسمت رو هم نمیدونم.
- مگه میشه؟؟ تو منو آوردی اینجا بعد نمیدونی اسمم چیه؟؟
- واقعا متاسفم ، اون موقع که توی تیمارستان پرونده ت رو خوندم این قدر حواسم به گزارش های پرونده ات پرت شد که اسمت رو نفوندم.
- یعنی به خاطر سهل انگاری تو، من الان نمیدونم اسمم چیه؟؟!!!! بعد کلی هم به

خودت افتخار میکنی که فیلی پزشک فوبی هستی و همه ی بیماری ها رو میشناسی و
وظیفه شناسی و این جور پرت و پرتا؟؟؟؟!!! واقعا که!!!

و بلند شدم، اعصابم به هم ریخته بود، رفتم توی حیاط مشغول قدم زدن شدم،
هوا تاریک شده و بود صدای زوزه ی گرگ ها مثله هر شبی که توی قلعه بودم همه
با پیپیده بود.

فکر میکردم آگه در مانگر کمی در مورد خودم بوم توضیح بده، عالم بهتر میشه، اما نشد...
بدتر هم که شدم.

کلی درد جرید به دردم اضافه شد، از جمله اینکه خانوادم رو یه نفر کشته ، یه بیماری
عجیب و غریب فطرناک دارم و اسمم رو فعلا فعلا ها قرار نیست بدونم..
از همه سفت تر مربوط به بیماری خودمه، یعنی وقتی بیماریم بروز میکنه رفتار هام چه
تغییری میکنه که من رو برده بودن تیمارستان؟؟؟

اصلا تیمارستان خودش خیلی بار منفی داره اینکه توش بستری بوده باشم ...

....

باید یه تصمیم اساسی برای زندگیم میگرفتم، یا باید اینبا میموندم تا به قول در مانگر
درمان بشم یا باید میرفتم، در مانگر بوم قول داده بود که منو شهر میبره...

آخه من که مریض نبودم، آگه مریض بودم مریضیم باید وقتی عصبانی میشدم بروز
میکرد ، آگه این جور بود من تا حالا باید صد بار باید در مانگر رو کشته بودم...

پس بهتر بود برم شهر تا از موندن تو اینبا دیوونه نشدم.

باید میرفتم به در مانگر میگفتم.

به قلعه برگشتم و دنبال در مانگر گشتم تا توی کتابفونه پیداش کردم.

__ من یه تصمیمی گرفتم.

__ میخوای این با بمونی تا کاملا درمان شی؟؟ نه؟؟

— نه، میفوام برم شهر و مامان بزرگم رو پیدا کنم.

— نه همیشه.

— چرا؟؟ تو خودت قول دادی منو میبری شهر.

— همین چند روز که نبودی کلی از کارهام عقب افتادم، اصلا وقت ندارم.

— خودم تنها میرم.

— نه همیشه، فطرتا که.

— من میفوام برم.

— میتونی با آیوان بری، پس فردا میفواد راه بیوفته.

— نه، تو خودت منو آوردی، خودت هم باید ببری شهر.

— پس باید صبر کنی تا سرم خلوت شه.

— من نمیتونم صبر کنم میفوام فردا صبح برم.

— همیشه، الان هم برو استراحت کن بزار من به کارهام برسم.

از کتابفونه خارج شدم و به اتاقم رفتم.

کنار پنجره نشستم، باید چی کار میگردم؟؟

یعنی باید با آیوان میرفتم شهر؟؟

اصلا دوست نداشتم با آیوان برم شهر، احساس میگردم هیچ چی رو نمیتونه درک کنه، نمیتونه درک کنه که ملیسا آدم فوییه آفه مگه میشه کسی رو که تا حالا ندیدی فکر کنی بره؟؟

نمیتونه درک کنه که اینکه آدم حافظه اش رو از دست داده باشه و ندونه اسمش چیه چه درد بزرگیه...

باید یه نفر دیگه رو پیدا میگردم که منو بیره شهر.

هکتور، گزینه ی فوبی بود...

.....

صبح مثله همه ی روزهایی که تو قلعه بودم، از فواب بیدار شدم، مثله هر روز، رفتم
موم بعد موهام رو فشک کردم.

بدو بدو به غذاخوری رفتم و مشغول خوردن شیر و کلوچه ام شدم.

باید میرفتم سراغ هکتور، شاید اون حاضر میشد با من به شهر بیاد.

سمت اتاق هکتور رفتم، قبل از اینکه بفوام در بزنم، در باز شد و هکتور از اتاقش
بیرون اومد و در رو بست.

— سلام، اینجا چی کار میکنی؟؟

— سلام، میفواستم با هم حرف بزنیم.

— باشه، بیا بریم بیرون قدم بزنیم، حرف هم میزنیم.

— باشه.

و سمت در خروجی قلعه رفتم و از قلعه خارج شدیم.

بیرون قلعه، یه بپه گربه طوسی رنگ بود، هکتور گربه رو بغل کرد.

— تو از کجا اومدی کوچولو!! ندیده بودمت.

و گربه میو میو کرد.

— زبونش رو میفومی؟؟

— معلومه که نه!! ولی گربه ها رو خیلی دوست دارم، میفوای بغلش کنی؟؟

— نه، یه وقت پنگ میندازه دست و صورتتم زخمی میشه.

— حالا چی میفواستی بگی؟؟؟

— میتونی با من بیای شهر؟؟

— مگه مینوای بری شهر؟؟

— آره مینوام برم مامان بزرگم رو پیداکنم ولی درمانگر نمیزاره تنها برم، تو میتونی باهام بیای؟؟

— من خیلی وقته از این جا خارج نشدم.

— فب می تونی بعد این همه سال بیرون اینجا رو هم ببینی، واسه تو هم جالبه که بدونی دنیای بیرون چه فرقی کرده.

— نمیدونم میفومی یا نه، اما میتروسم.

— همیشه که همیشه این جا بمونی ، باید بالاخره یه روزی این ترس رو کنار بزاری و از اینجا بیای بیرون، تازه الان من هم هستم، میتونم مواظبت باشم.

— هکتور خندید و گفت: تو بچه ای یه نفر مینوای مواظبت باشه، بعد تو مینوای مواظب من باشی؟؟؟

— اینکه بچم دلیل همیشه که ضعیف باشم.

— فب ، باشه باهات می یام، اما هر وقت من گفتم باید برگردیم قلعه.

— باشه، فردا راه می یوفتیم.

— نه منصرف شدم.

— چرا؟؟؟

— من نمیتونم برم بیرون.

و گریه رو زمین گذاشت و به سرعت به داخل قلعه رفت.

یعنی چی شد؟؟ چرا یهو نظرش عوض شد؟؟؟

یه ساعتی بیرون موندم و فکر کردم، یا باید اینجا میموندم یا باید با آیوان میرفتم شهر، هیچ حق انتخاب دیگه ای نداشتم.

از این جا موندم خسته شده بودم..

تصمیمم رو گرفتم، به قلعه برگشتم و سمت اتاق آیوان رفتم.

چند تا تقه به در زدم، کمی بعد، در باز شد.

— سلام بیا تو.

— سلام.

— چیزی شده؟؟

— میشه من هم با تو پیام شهر؟؟

— آره، در مانگر بوم گفته بود احتمالا با من می یای شهر.

— که این طور، کی میخوای بری؟

— پس فردا راه می یوفتم.

— اوهوم، پس من هم تا اون موقع وسایل هام رو جمع میکنم.

— تو قبلا تو چه شهری زندگی میکردی؟؟

— یادم نمی یار.

— یعنی مدرسه هم نمیتونی بزنی؟؟

— من هیچی یادم نم یار، حتی نمیتونم اسم یه شهر رو هم بگم.

— واقعا؟؟!! خیلی عجیبه، پس باید در مورد جایی که میخوایم بریم بهت توضیح بدم.

بشین.

و به صندلی که کنار پنجره بود، اشاره کرد.

روی صندلی نشستم و ادامه داد: شب میدونی یعنی یادت می یار شهر چه جور جاییه؟؟

— فکر میکنم باید جایی باشه که آدما توش زندگی میکنن، ولی هیچ تصویر ذهنی ازش

ندارم.

_ فب اشکال نداره، میریم میبینی، فقط شهر یه سری قانون داره که باید رعایت کنی، یعنی یه سری قانون هست که چه تو شهر تو روستا باید رعایت کرد.

_ فب مثلاً چی؟؟

_ باید روسری سر کنی.

_ یعنی چی؟؟

خندش گرفت و گفت: نمیدونی؟؟ مطمئنی فقط حافظه ات رو از دست دادی؟؟ یا شایدم قبلاً اینجا زندگی نمیکردی.

_ من چیزی یادم نمی یارم، خنده داره؟؟

_ نه، نه بفشید، روسری یه مربع معمولاً یک متر در یک متره که از قطرش تاش میکنند و یه مثلث میشه، بعد روی سرت میندازی که موهات رو بپوشونه.

_ یعنی تو هم باید همین کار رو بکنی وقتی میخوای بری شهر؟؟

_ نه دیگه، فقط دخترها روسری سر میکنند.

_ اوهوم، کمی عجیب غریبه، نه؟؟

_ وقتی بیای شهر میفهمی که اینجا خیلی طبیعی تر از شهره.

_ دیگه چه قانون هایی هست؟؟

_ خودت کم کم میفهمی، این یکی که بهت گفتم از همه مهم تر بود مگر نه پلیس میگرفتن میبرد...

_ کجا؟؟

_ فونه ی پسر شجاع.

_ اون دیگه کیه؟؟

_ کی؟؟

— پسر شجاع؟؟

— تو حافظه ات رو از دست داری یا عقلتو؟؟ پسر شجاع اصطلاحه، پلیس میبرتت کلانتری.

— کلانتری چیه؟؟

— یه جاییه پر از سرباز و سروان و سرگرد و سرهنگ.

— فب پلیس ها که آدم بدی نیستن، پس کلانتری ترس نداره که.

— نه دیگه، میبرنت بازداشتگاه بعد دادگاه، بعد زندان.

— همش به خاطر روسری سر کردن؟؟

— بله، به خاطر روسری سر کردن، به همین دلیل هر چی من میگم باید گوش کنی.

— باشه فب، روسری سر میکنم.

— باید هر چی من میگم گوش کنی، از پیش من نباید جم بنوری، بدون اجازه من

نباید کاری بکنی و جایی بری. هر کی هم پرسید من کیم میگي من داشتم، یه اسم هم باید برای خودت انتخاب کنی.

— اسم واسه خودم انتخاب کنم؟؟ من میخوام پیام شوهر که بفهمم اسم چیه.

— آخه من چی صدات کنم؟ حالا یه اسمی رو خودت بزار تا بفهمی اسمت چیه.

درمانگر بهت نگفت؟؟

— گفتش یادش رفته از روی پرونده ام اسم رو بفونه.

— حالا اشکال نداره، بالاخره میفهمیم.

— من میرم صبحونه بخورم.

— باشه.

— فعلا خداهافظ.

_ فرامافظ.

و از اتاقش فارغ شدم و به غذا فوری رفتم و مشغول صبحونه خوردن شدم، این جوری که آیوان میگفت شهر فیلی جای عجیبی بود.. کمی میترسیدم از اینکه بنوام برم شهر... این یکی دو روز مثله برق و باد گذشت، روبروی آینه وایساده بودم و به خودم نگاه میکردم، یه پیراهن چهارفونه تا بالای زانوم پوشیده بودم و یه روسری سیاه رنگ سر کرده بود، موهام رو هم بافته بودم و زیر روسریم بود. چهره ی جدیدم، فیلی برام غریبه بود، ولی کم کم باهاش کنار می یومدم. احساس کسی رو داشتم که یه نقاب روی صورتش زده، آره، من برای رفتن به دنیای بیرون این قلعه نقاب زده بودم، نقاب زده بودم که کسی نفهمه من کیوم، نفهمه من یه دختر بی هویتیم که سه ماه توی یه قلعه که مثله تیمارستانه بستری بودم، کسی نفهمه که من توی دنیای بیرون یه آدم بی کس و کارم که یه نفر منو از تیمارستان فراری داده... یعنی بقیه آدم های اون بیرون هم نقاب زدن؟؟ اون روز که اون سوال توی ذهنم اومد فکر نمیکردم تا مدت های طولانی دغره زندگی بشه... کولم و ساکم رو برداشتم و برای آخرین بار نگاهی به اتاقم انداختم، این جا فونه ی من نبود، باید میرفتم و فونم رو پیدا میکردم... نمیدونم کار عاقلانه ایه که خودم رو آواره کنم به این امید که شاید فونم رو پیدا کنم، مدرام این بیت شعر که نمیدونم کی و کجا فوندم، توی ذهنم می یومد:

کبوتری که دیگر آشیان نخواهد داشت** قضا همی بردش به سوی دانه و دام**
اینکه این شعر الان و تو این موقیعت به ذهنم او مرده بود، کمی منو میترسوند و نسبت به رفتن، دل سردم میکرد.

از اتاق فارغ شدم و در رو بستم، بیرون اتاق، در مانگر منتظرم بود.
در مانگر کوله و ساکم رو ازم گرفت. سمت راه پله رفتم و در مانگر هم دنبالم اومد، هر پله رو با یادآوری یه خاطره رد میکردم، انگار یه عمر طول کشید تا پله ها تموم شد به سالن پایین رسیدم، مستقیم سمت در فروبی رفتم، اوایل صبح بود و خورشید داشت اولین پرتو هاش رو روانه ی جنگل میکرد، جنگلی که هر کی بیرونش باشه، هیچ وقت نمیتونه تصور کنه که توی این جنگل، چه چیزهای عجیبی میتونه باشه و چه داستان هایی رو تو دلش جا داده...

بیرون قلعه، آیوهان مشغول چک کردن ماشینه، در مانگر کولم و ساکم رو پشت ماشین میذاره.

آیوهان، دست از چک کردن ماشین برداشت و سمت من اومد.

— آماده ای؟؟

— آره، آمادم.

برگشتم و به قلعه نگاه کردم، به حرفای در مانگر در مورد تموم شدن دوره ی در مانم

فکر کردم، باید چی کار میکردم؟؟ رفتن، کار درستی بود؟؟؟

مثله یه دوراهی میمونه، مثله یه سکه که دو رو بیشتر نداره، اما ای کاش حالت سومی

هم بود، ای کاش راهی که روبروم مسیر سومی هم داشت که هم مسیر اول بود

هم مسیر دوم..

ولی، سکه ی زندگی من دو رو بیشتر نداشت، وقت انتخاب بود، انتخاب رفتن یا

نرفتن، مسئله ی مسئله ی زندگی من، در هر صورت، آینده ی من توش مجهوله.

آخرین لحظه ها بود و باید نظرم رو قطعی میکردم، نگاهی به قلعه کردم، تمام سنگ هاش رو از نظر گذروندم، به درختا نگاه کردم، تک تک برگاشون رو از نظر گذروندم، اصلا دلم نمیخواست یه روز دوباره یادم بره از کجا اومدم...
سکه ی من پرفید و پرفید و پرفید و آخر، احساسم به عقلم غالب شد و رفتن رو دستور داد و من، مثله یه فرمانبر، پذیرفتم،
در حالی که عقلم فریاد میزد خودتو بیشتر از این تو در دسر و فطر نداز و همون یه بار رفتنت به جنگل کافی بود...
ولی احساسم، ترس رو از افکارم پس میزد و من رو به سمت ماشین هل میداد.
بالافره تصمیم احساسم شدم و سمت ماشین رفتم و داخل ماشین نشستم.
آیوان هم سوار شد.
درمانگر سمت آیوان رفت و یه چیز هایی بهوش گفت که من نشنیدم، به سمت من اومد.

— نگران هیچی نباش، من همیشه مواظبتم، فدایم.

— فدایم.

و ماشین حرکت کرد و قبل از اینکه متوجه بشم و ذهنم تبزیه تحلیل هاش رو در مورد حرفای درمانگر تموم کنه، اون قدر از قلعه دور شده بودیم که قلعه اصلا پیدا نیود،
نمیدونم ما تو افق کم شده بودیم یه قلعه.

یهو قلبم فالی شد و ضعف رو تو تک تک سلول هام حس کردم، آگه با رفتن به شهر همه چی بدتر بشه، چی؟

آگه تصمیم اشتباه باشه،

آگه تصورم در مورد آدم ها برعکس باشه،

آگه پامو تو راهی گذاشته باشم که هیچ برگشتی نداره...

اینکه دیگه همیشه به عقب برگشت، وحشت ناک ترین چیز دنیاست، حتی وحشت ناک تر از موندن تو تاریکی مضم.

_ چیزی شده؟؟ خوبی؟؟

_ آره.

و آه عمیقی کشیدم.

_ رنگت پریده، چیزی شده؟؟

_ نه.

_ خود به خود این جورى مثله کچ سفید شدى ، نه؟؟ کاملاً طبیعیه!!

_ همیشه مسفره نکنی؟؟

_ من قراره تو این سفر مواظبت باشم، مینوای یه چیزی بیارم بفوری؟؟ آب قندی

، آب طلائی، یا یه چیز شیرین؟

_ نه ، خودم خوب میشم.

_ بابد بگی چه مشکلی داری که بخت کمک کنم، من اصلاً برای این اینجام که

مواظبت باشم، مگر نه ، خب تنها میرفتی.

_ راستش میترسم.

_ از چی؟؟

_ از اینکه اشتباه کرده باشم که قلعه رو ترک کردم.

_ نگران نباش، اگه ترک قلعه برات بد بود درمانگر به هیچ وجه نمیزاشت بری، هر

وقت هم که بنوای میتونی برگردی.

با حرفای آیوان کمی حالم بهتر شد و استرسم کمتر شد، احساس میکردم توی ذهنم

بینودی ترک قلعه رو گنده کرده بودم، من قبلاً خودم تنهایی رفته بودم جنگل،

پس چرا الآن اینقدر نگران بودم!؟؟؟

ترجیح دارم فعلا به چیزهای فکری نزنم، زندگی من که تا این لحظه به دست سرنوشت
رقم خورده، باید صبر میکردم تا بینم چه برنامه‌های دیگه ای برام پیده...
شاید توی شهر و مادر بزرگم رو پیدا میکردم، قرار نیست که همه چی بد پیش بره!!؟؟
نه؟؟؟

چشم هام رو بستم و سعی کردم که بفوابعم، خیلی زود فوابعم برد، تمام شب رو بیدار
بودم و عجیب نبود که توی ماشین زود فوابعم برده بود...

....

انگار به نفر داشت صدام میکرد، چشم هام رو باز کردم، آیوان بود.
_ دو ساعته دارم صدات میکنم، نمیشنوی؟؟ پاشو دیگه، رسیدیم روستا.
تا اسم روستا اومد، زود فوابعم پرید و بلند شدم.
_ روسریت رو بکش جلو بریم صبحونه بخوریم.
_ باشه.

روسریم رو صاف و صوف کردم، آیوان راه افتاد و من هم دنبالش رفتم.
اینجا هم درخت بود ولی تعدادشون از جنگل کمتر بود، فونه‌های کوچیک تو دو طرف
جاده ی فاکلی بود و چند تا بچه داشتن با هم بازی میکردن.
_ کجا قراره بریم؟؟

_ نمیدونم، من که تا حالا اینجا نبودم، اما باید یه جایی رو پیدا کنیم که بهمون صبحونه
بدن.

کمی بعد که رفتم، یه پیرمرد که موهای سفید و صورت مهربونی داشت و یه جلیقه
ی سیاه روی یه پیراهن سفید پوشیده بود، سمت ما اومد.
_ سلام فوش اومدید، شما از کجا اومدید؟؟

آیوان گفت: سلام، ممنون ما داریم میریم تهران، سر راه از اینجا رد شدیم،
میخواستیم اینجا صبحونه بخوریم. من آیوانم و ماهان هم خواهرمه.

_ فب بیاین فونه ی من، فیلی وقته کسی فونمون نیومده.

_ فیلی ممنون، عتما می یایم.

و پیرمرد مو سفید راه افتاد و ما هم دنبالش رفتیم...

به همراه پیرمرد از میون جاده ی فاکلی روستا که در دو طرفش فونه ها واقع شده
میگذریم.

پیرمرد روبروی در آبی بزرگی متوقف میشه.

_ چند لظه همین جا بمونید، من الان می یام.

و به درون فونه میره، فرصت میکنم منظره ی اطرافم رو بهتر نگاه کنم، یه در بزرگ
آبی روشن که دور تا دورش رو پپک های سبز فرا گرفته و یه بوته ی بزرگ گل
ممدی، کنار در فونه ست، از روی دیوار هم شاخه های درخت انگور بیرون زده...

_ نمیخواست ما رو تو فونش راه بده چرا گفت بیایم؟؟

_ گفت کمی دیگه میاد، کمی صبر کن.

_ مطمئن باش سر کارمون گذاشته، این قدر این جا باید وایسیم تا زیر پامون علف
سبز شه.

_ وقتی نمیشناسیش حق نداری در موردش بد بگی.

_ تو حافظه ت رو از دست دادی فکر میکنی همه فوبن.

یکی دو دقیقه بعد، پیرمرد اومد.

_ بفرمایید بفرمایید داخل، بیفشید منتظر شدید.

و ما وارد فونه ش شدیم.

یه حیاط بزرگ بود که دور تا دورش پر از درختای میوه و بوته های گل و در انتها،
فونه بود.

جلوی در فونه پیرزن مهربونی که لباس های روستایی پوشیده بود و یه روسری بلند
سفید سرش کرده و لبند قشنگی روی لبش بود، ایستاده بود بهمون فوش آمد گفت
و ما رو به سمت اتاق بزرگ فونه، راهنمایی کرد.

تمام کف اتاق با فرشای فوش طرح و رنگ فرش شده بود و دور تا دور اتاق هم
پشتی های کوچولو بود.

پیرزن که بعدا فهمیدم اسمش لعیاست، سفره ای وسط اتاق انداخت و نون داغ و
پنیر و کره و گردو و شیر و پایی توی سفره پید و همگی مشغول خوردن شدیم.
پیرزن کنار من نشسته بود.

— عزیزم اسمت چیه؟؟

— ماهان.

— چه اسم قشنگی داری، اسم من هم لعیاست، نهار چی دوست داری برات
درست کنم؟؟

— نهار؟؟

آیوهان گفت: مادر جون ما بعد از صبحونه باید بریم .

— همیشه حداقل برای نهار بمونید؟؟

— نه باید زود برسیم شهر، بابا و مامانمون نگران میشن.

...

بعد از نهار از پیرزن و پیرمرد مهربونی که تو فونشون به ما صبحونه داده بودن
خداافظی کردیم و سمت ماشین، راه افتادیم.

— دیدی اشتباه فکر کرده بودی؟؟ چه قدر آدم های مهربونی بودن؟؟

— من یاد گرفتیم به کسی اعتماد نکنم ، آگه تو هم جای من بودی، همین چوری
میشدی، البته کمی دیگه مثله من میشی، هر کی تو اون شهر بزرگ زندگی کنه، همین
میشه.

— راستی واسه چی میخواستن ما نهار هم بمونیم؟؟؟

— خب تنهان میخواستن ما بمونیم که از تنهایی در بیان، در کل آدم های مهمون
نوازی هستن.

— چرا تنهان؟؟؟

— من چه میدونم، علم غیب ندارم که ، شاید بچه هاشون تنهاشون گذاشتن رفتن
شهر.

به ماشین رسیدیم و سوار ماشین شدیم و راه افتادیم.
میزبان های امروزمون فکرم رو به خودشون مشغول کرده بودن، یهو به ذهنم رسید
نکنه مامان بزرگ من هم مثله اونها تنها باشه؟؟
نکنه نداره که ، مامان بزرگ من هم تنهاست، ختما الان خیلی ناراحته...
باید هر چه زود تر پیداش میگردم

— کی میرسیم؟؟؟

— بزار ده دقیقه بشه که راه افتادیم، بعد پیرس.

— رسیدی شهر میفویای چی کار کنی؟؟؟

— اول میرم فونه ی عموم ، بعد میرم بیمارستان، بعد میرم دنبال کارهای
دانشگاهم.

— پس پیدا کردن مامان بزرگ من تو برنامهت نیست.

— نه دیگه ، مامان بزرگ تو رو هم پیدا میکنیم.

- _ آفه چطوری؟؟ من که چیزی یادم نمی یاد.
- _ میتونیم از وکیل عموم کمک بگیریم.
- _ وکیل؟؟
- _ نگو که نمیدونی وکیل چیه.
- _ کلمه ش برام آشناست ولی دقیق نمیدونم.
- _ وکیل کسیه که کارهای حقوقی و کیفری موکلش، یعنی کسی که وکیل برایش کار میکنه رو، انجام میده.
- _ چرا مردم خودشون کارهای حقوقی و کیفری شون رو انجام نمیدن؟؟
- _ چون که به اون راحتی که تو فکر میکنی نیست. می یای شهر میفهمی.
- _ باشه، راستی میخوای دنبال مامان بابات بگردی؟؟
- _ نمیدونم، اون ها آگه منو دوست داشتن تو این چهار سال پیدام میکردن، پس من دیگه برایشون مووم نیستن.
- _ واقعا این جور فکر میکنی؟؟
- _ خوردم دقیق نمیدونم چی فکر میکنم.
- و چند دقیقه هیپی نگفت.
- _ الان منم باید برم دانشگاه؟؟؟
- _ نه تو نه، تو که هم هییره سالت نیست، دیپلم هم نداری.
- _ دیپلم دیگه چیه؟؟
- _ وقتی که دوازده سال مدرسه میری، بهت دیپلم میدن، تو چند سالته؟
- _ شانزده، هیفده، دقیق نمیدونم، وکیل عموت میتونه بفهمه اسم من چیه؟؟
- _ آره هر کاری میتونه بکنه.

— فیلی دلم میفواد مامان بزرگم رو پیداکنم، الآن اون تنهای تنهاست.
— نگران نباش پیداش میکنیم.

.....

نزدیک های ظهر بود، خورشید وسط آسمون بود، از پنجره ی ماشین، به بیرون زل زده بودم، همش کوه و جنگل بود، نمیدونم چه قدر باید بریم تا جنگل تموم شه. کمی بعد از اینکه از روستا خارج شدیم، جاده آسفالت شد، آیوان میگفت تا شب به شهر میرسیم.
هوا گرم بود و نسیم فنکی می وزید، آیوان میگفت الآن تهران هوا خیلی گرم تر از این جاست.

فیلی دوست داشتم که زودتر برسیم به شهر، بینم اون جا چه جویره.
هر از گاهی کنار جاده پمپ بنزین یا غذاخوری و ... بود.
حدود یه ساعت پیش فهمیده بودم پمپ بنزین چیه، آیوان میگفت وقتی رسیدیم شهر، یه سوالی برات پیش می یاد جلوی بقیه نپرس، فکر میکنن عقلت کمه.
موندم من پهوری حافظه ام رو از دست دارم که همه پی یادم رفته.
آیوان میگه دعاکن درسایی رو که تو مدرسه یاد گرفتی یادت نرفته باشه مگر نه مهوری از اول بنونی، گفتش آگه یادم رفته باشه مهورم با بچه های هفت ساله تو یه کلاس بشینم.

اون جویری فیلی بد میشه...

آگه کسی رو که باعث شده حافظه ام رو از دست برم پیداکنم، تیکه تیکه اش میکنم.
— به پی فکر میکنی که رفتی تو فکر؟؟

— دارم فکر میکنم که کسی رو که باعث شده حافظه ام رو از دست برم رو پهوری باید ارب کنم.

__ به نظر من مثله این مصریای باستان، از یه چوب بلند آویزونش کنیم، بعد رگ پاش رو بزیم که کل فونش از پهاش بره، بمیره.

__ نه ، فیلی فیلی وحشیانست ، نه؟؟

__ نه دیگه، عقشه.

__ نه، اصلا میفشمش.

__ همیشه که بفشی، باید مجازات بشه، چون فیلی غیر طبیعی که اینجوری حافظه ت رو از دست داری ، فیلی در حق ظلم کرده.

__ نه من دلم نمی یاد که کسی رو بکشم.

__ هتما که نباید بکشی، ازش شکایت میکنی، میندازنش زندان.

__ نه یه جا زندانی بودن فیلی بده، گناه داره.

__ برسیم شور، این دلسوزیت کم کم از بین میره، هواست به دور و برت باشه، غزافوری دیدی ، صدام کن .

__ واسه چی؟؟

__ نهار بنوریم.

__ باشه.

و باز به منظره ی بیرون ماشین خیره شدم.

آخه کی حافظه من رو پاک کرده بود؟؟؟

شاید هم حافظه م به طور طبیعی پاک شده بود..

اصلا مگه میشه حافظه کسی رو پاک کرد؟؟؟

....

با یه صدایی از فواب بیدار شدم ،

_ پاشو، رسیدیم.

روی صندلی نشستیم، آیهان بود.

_ چی شده؟؟

_ رسیدیم شهر.

یه نگاه به بیرون کردم، روبروی یه فونه بودیم، توی یه کوچه که پر از فونه بود.
یه دقیقه هنگ کردم، وقتی من خوایدم توی یه جاده بودیم که دور و ورش درخت بود
، الان!!؟؟

یه دوره کردم، نهار خوردیم ، بعد من خوابم برد، عتما از اون موقع تا حالا رسیدیم
شهر.

_ مگه قرار نبود وقتی رسیدیم شهر ، بیدارم کنی؟؟

_ صدات کردم، بیدار نشدی، حالا پاشو بیا بیرون.

و از ماشین بیرون اومدم، من هم روسریم رو مرتب کردم و پیاده شدم.
آیهان روبروی در فونه وایساده بود.

_ فونه ی عموته؟؟

_ آره .

_ چه قدر بزرگه.

_ عموم خیلی پولداره.

و سمت صدفه ای که گوشه در بود (که بعدا فهمیدم آیفونه) رفت و زنگ زد، جوری
جلوی آیفون وایساد که دیدی نشه. صدای یه مرد از پشت آیفون اومد: بله، شما؟؟

_ مامور پلیس هستم، لطفا بیاین دم در.

_ چی شده آقای سروان؟؟

_ لطفا بیاین دم در آقا.

باز هنگ کردم، چرا گفت پلیسه؟؟ چند دقیقه بعد، مردی در رو باز کرد، به ممض دیدن آیوان، چشم هاش گرد شد و باز گردتر شد.

_ آی.. آیوان!!

و مکلم آیوان رو بغل کرد.

_ سلام عمو.

_ آیوان باورم نمیشه که بعد از این همه مدت دوباره بینمت. تو کجا بودی؟؟

_ بریم تو میگم.

ماهان بیا.

بعد عموش با تعجب به من نگاه کرد: این دختره کیه؟؟

_ بریم تو میگم.

_ پس زود بریم تو.

و وارد فونه شدیم، از حیاط پر از گل فونه رد شدیم و وارد نشیمن شدیم.

_ بشینید.

و به مبل پرم قهوه ای رنگ اشاره کرد.

روی مبل نشستیم.

_ زود تند سریع بگو این چهار سال کجا بودی که من همه ی شهر ها رو گشتم پیرات

نگردم، اصلا چرا فرار کردی؟؟

_ من فرار نکردم، یه نفر منو فراری کرد بعد...

پایان پارت ۶۲

#رمان

#رمان_تفیلی

#رمان

_ من فرار نکردم، یه نفر منو فراری داد بعد به یه قلعه وسط جنگل برد و ازم نگهداری کرد تا خوب شدم و الان اینجام.

_ اون یه نفر الان کجاست؟؟

_ عمو نیاز به تشکر نیست، او زیاد فوشش نمی یاد ازش تشکر کنی.

_ تشکر بیه، میخوام پیداش کنم بعد با دستای خودم ففش کنم، به چه حقی تو رو برداشته رفته؟؟ میدونی من وقتی به هوش اومدم چه حالی داشتم؟؟ میدونی چند بار سخته کردم کلی قرص اعصاب میخورم؟
باور نمیکنی، نه؟؟ نگاه کن، موهام سفید شده.

_ عمو موهاش که همش چند تارش سفید شده، اصلا تو چرا اون روز منو زدی؟؟

_ فب کل خانواده ی ما یه نیروی جادویی داره، برای فعال کردن این نیرو چند تا راه هست، که من فقط همون راهش رو بلد بودم.

_ یعنی من رو زدی تا جادوم فعال شه؟؟!!!

_ آره، من چه میدونستم بعدش خودم میرم کما و تو میوفتی تیمارستان و بعد گم و گور میشی.

_ عمو میدونی من چهار ساله که حرف نزدم؟؟

_ آره از دکترهای تیمارستان شنیده بودم. فب حالا این دختره کیه؟؟

_ ماهان حافظه ش رو از دست داده، با من اومده شهر که مامان بزرگش رو پیدا کنه، من و تو هم قراره بهوش کمک کنیم.

_ چرا ما باید بهوش کمک کنیم؟؟

_ عمو بیا.

بعد عموش رو بلند کرد و با خودش برد.

آدم های شهر اون جوری که فکر میکردم مهریون نبودن، شاید به قول هکتور آدم

هایی مثله من جایی توی شهر نداشتن و باید تا ابر توی قلعه میموندم.

همش تقصیر در مانگر بود، آگه میزاشت توی تیمارستان بمونم و بمیرم ، بهتر بود،

چون مطمئننا من هم مثله آیهان آگه مامان و بابام نبودن ، باز یه کسی رو داشتم که

نگرانم بشه..

اینکه آدم بمیره ولی تنها نباشه خیلی بهتر از اینه که زنده باشی ولی تنها باشی.

حالا چه جوری میخواستم مامان بزرگم رو پیدا کنم؟؟

باید از این جا میرفتم، اینطور که مشخص بود عموی آیهان نمیخواست من این جا

بمونم.

بلند شدم ، بهتر بود قبل از اینکه بندازنم بیرون ، خودم برم.

_ بچه ها شام چی میخورین؟؟

عموی آیهان بود.

_ نگید شام چی میخواین ، هیچی نمیپزم گشنه می مونید.

_ عمو ماکارونی پیز.

_ باشه ، من میرم براتون شام پیزم، تو هم اتاق ماهان رو بهوش نشون بده ، بعد

بیا چای درست کن.

و عموی آیهان رفت.

_ عموت چه جوری از این رو به اون رو شد؟

_ عموی من کلا رو همین رو بوده و هست، بیا بریم اتاقت رو بهت نشون بدم،

نه اول باید بریم وسایلت رو از پشت ماشین بیاریم.

رفتیم بیرون و وسایل هامون رو از توی ماشین برداشتیم و برگشتیم توی فونه.
 _ چرا رفتار عمو ت عوض شد؟؟

_ اینو یه بار پرسیدی.

_ ملیسا میگفت کاری رو که برایش سودی نداشته باشه، انجام نمیده.

_ تو عموی من رو با ملیسا مقایسه میکنی؟؟ ملیسا یه جادوگره.

_ فب عموی تو هم جادوگره.

_ عموی من با ملیسا خیلی فرق داره، بهت حق میدم که اینجوری فکر کنی ولی کمی

که بگذره عموی من رو میشناسی، اون خیلی مهربونه.

_ خیلی.

_ مسافره میکنی؟؟

_ نه.

از راه پله رد شدیم، یه راه رو پر اتاق بود.

_ عموت مگه یه نفر نیست فونه به این بزرگی رو واسه چی مینواد؟؟

_ عموم خیلی دوست داره، بیشتر اوقات هم می یان این جا میمونن.

کمی جلو رفتیم، آیهان به یکی از اتاق ها اشاره کرد و گفت : این اتاق توئه.

و در اتاق رو باز کرد و لامپ رو روشن کرد.

وسایلت رو بزار تو اتاق ، زود بیا پایین.

وارد اتاق شدم، از اتاقی که توی قلعه داشتم کوچیک تر بود ولی فضای بهتری

داشت، کف اتاق فرش بود و دیوار ها رنگ صورتی ملایم داشت، وسایل توی اتاق

هم به همین رنگ بود، ساک و کوله ام رو توی کمد انداختم،

روبروی آینه وایسادم، باز باید روسری رو تحمل میکردم، مطمئنا بعد یه مدت کاملا

بهش عادت میکردم.

رفتیم پایین، آیوان و عموش توی آشپزخونه بودن، من هم به آشپزخونه رفتم.

عموی آیوان مشغول غذا پختن بود.

— بیا بهت چای درست کردن یاد برم.

آیوان یه گوشه ی آشپزخونه وایساده بود، رفتم سمتش.

— بین این سماوره، آب میریزن توش تا آب جوش بیاد، بعد چای دم میکنن

میزارن بالای سماور تا چای دم بکشه، حالا چای دم کن منم برم به کارام برسم.

— عموت گفت خودت چای دم کنی، نه من.

— این دفعه من چای دم میکنم، تو یاد بگیر، دفعه ی بعد من.

— بلدم چای دم کنم.

— از کجا یاد گرفتی؟؟

— ملیسا بهم یاد داده بود.

— پس خودت چای دم کن.

و تو کسری از ثانیه، غیب شد.

مجبور شدم خودم چای دم کنم.

عموی آیوان در حالی که آشپزی میکرد پرسید: چیزی از مامان بزرگت یادت می

یاد؟؟

— نه.

— میدونی اسمش چیه؟؟

— نه.

— پیداکردنش خیلی سفت میشه.

__ یعنی همیشه پیداش کرد؟؟

__ نمیدونم. برو تو کمی استراحت کن ، من چایی رو می یارم.

رفتیم و توی نشیمن، همون جای قبلیم نشستیم.

همه ی هدف من از شهر اومدن پیدا کردن مامان بزرگم بود که اون هم معلوم نبود پیداشه یا نه.

توی همین فکر بودم که آیهان اومد .

__ میفوی بخت نشون بدم تلویزیون چیه؟؟

__ نه دیگه اونو یارم نرفته.

__ این حافظه تو هم فیلی عجیب غریبه ها.. یه چیز ی رو یادت هست، یه چیز ی رو یادت نیست.

بعد تلویزیون رو روشن کرد و زد شبکه ی خبر.

__ این شبکه فیلی برام آشناست..

__ فب همه این شبکه رو نگاه میکنن، مطمئنا تو هم قبلا میدیدی.

__ فیلی بره حس کنی یه چیز ی برات آشناست اما یادت نیاد کجا دیدیش.

__ فب شاید کم کم یادت بیاد.

__ یعنی ممکنه یهو همه چی یارم بیاد؟؟

__ نمیدونم ، فردا باید پیش به دکتر بریم، شاید اون یه چیز ی بفهمه.

عموی آیهان با یه سینی چای اومد.

__ چای بفرید تا کمی دیگه شام هم آماده ست.

__ عمو فردا وکیلته هست؟؟

__ نه ، مریض شده بیمارستانه.

- شوخی نکن دیکه، جدی میگم.
- منم جدی میگم، من اون آدم قبل نیستم که شوخی کنم و بفندم، تو این چهارسال افسردگی گرفتیم.
- آخی، از بابا و مامانم خبری نداری؟
- نه انگار، غیب شدن.
- آخه مگه میشه؟؟؟
- فعلا که شده.
- خیلی عجیب بود که مامان و بابای آیوان غیب شده بودن، یهو به ذهنم رسید سوالی رو که ذهنم رو مشغول کرده بود از عموی آیوان پرسیم.
- شما جادوگر سیاه اید یا نه؟؟
- تو از کجا میدونی که جادوگر ها سفید و سیاه دارن؟؟
- یه جادوگر سیاه بوم گفته.
- من یه جادوگر سفیدم، جادوگر های سفید به قوانین پایبندن.
- این قوانین چیه؟؟
- یه سری اصول اخلاقی و انسانی و احترام به قوانین طبیعی، چیز پیچیده ایه.
- پاییم رو برداشتم، هنوز داغ بود، یهو یه چیزی به ذهنم رسید.
- شما که جادوگرید نمیتونید سر در بیارید که گذشته من چیه؟؟
- میتونم ولی فلاف قوانینه و همپین کاری نمیکنم.
- یعنی تو قوانینتون نوشته نباید به یه نفر کمک کنید؟
- سر در آوردن از گذشته ی تو یه کاری فلاف جریان طبیعیه طبیعته، به همین خاطر غیر قانونیه.

....

نمیفهمیدم چرا این قدر دوست دارم از پنجره به بیرون زل بزنم، حدود یه ساعتی بود که میخواستم بفوابع ولی کنار پنجره وایساده بودم به بیرون زل زده بودم، با اینکه خیلی خسته بودم فوابع نمی یومد، ذهنم خیلی مشغول بود ...

عموی آیهان گفته بود که اون چون جادوگر سفیده نمیتونه گذشته من رو بفهمه، یعنی یه جادوگر سیاه همپین کاری رو میکنه؟؟

حتما میکنه دیگه، اصلا به همین فاطره که جادوگر سیاهه.

پس باید یه جادوگر سیاه پیدا میکردم، اما این نقشه B بود.

نقشه ی اولم همین بود که از مامان بزرگم رو پیدا کنم.

باید مامان بزرگم رو پیدا میکردم، اما چطوری؟؟ نمیدونستم.

باید پیدا میشد، من هم تو این دنیا بودم اون هم تو این دنیا بود، پس چرا نباید پیدا میشد؟؟؟

باید فردا میرفتم دنبالش، آگه توی شهر میگذشتم بالاخره میتونستم مراقل یه نشونی ازش پیدا کنم...

باید دیگه میفوااییدم تا صبح، زود بتونم بیدار شم...

....

صبح که بیدار شدم، ساعت هشت بود، رفتم حمام و موهام رو خشک کردم و وسایل هام رو توی کمد چیرم و اتاق رو مرتب کردم.

رفتم پایین، هیچ کس نبود و هیچ صدایی از جایی نمی یومد، احتمالا هنوز فوابع بودن، فرصت خوبی بود تا برم بیرون و یه دوری بزنم.

رفتم بالا و کولم رو برداشتم، روی یه کاغذ هم یادداشت گذاشتم که میرم بیرون.

یادداشت رو، روی پیشخوان آشپزفونه گذاشتم و رفتم بیرون، دیشب که اومده بودیم

شب بود و فوب اطراف فونه رو ندیده بودم و الان برام تازگی داشت.
کوپه ی پهنی بود که هر دو طرفش فونه های بزرگ بود.

باید حواسم رو جمع میکردم گم نشم، دختربه ام رو از توی کولم برداشتم، پلاک فونه ی عموی آیهان رو توش یادداشت کردم و راه افتادم و مسیری رو که میرفتمرو توی دختربه ، یادداشت کردم، سر کوپه چند تا درخت بزرگ بود که گنبدشک ها روش داشتن سر و صدا میکردن و بیک جیکشون، دنیا رو برداشته بود، آفه اول صبحی این همه انرژی رو از کجا می یارن؟؟

خیابون روبرو پر از مغازه ها و بوتیک بود ، در امتداد خیابون، مشغول قدم زدن شدم.

با اینکه اول صبح بود، هوا گرم بود. هوا گرم بود. خیابون تقریبا فلوت بود و آدم های زیادی توش نبودن، چرا؟؟

خب، حالا چهوری میفواستم مامان بزرگم رو پیدا کنم؟؟!!

سر خیابون، یه پارک بود، قدم هام رو تند کردم تا زودتر به پارک برسم.
قدم هام رو تند کردم و تو چند دقیقه به پارک رسیدم، پارک کوچیکی بود.
یه فضای سبز و فضای بازی، روی صندلی که کنار فضای سبز بود، نشستم.

هیچ کس توی پارک نبود، سکوت قشنگی توی پارک بود ، احساس میکردم قبلا یه زمانی اینجا بودم ، یه زمانی نه چندان دور ...

هر چی به ذهنم فشار می یاوردم هیپی یادم نمی یومد، فقط مثله مسخ شده ها رو صندلی نشسته بودم و به تاپ سرسره ها خیره شده بودم...

با ضربه ای که به پام خورد، به خودم اومدم، چند تا بچه که توی پارک بازی میکردن توپشون خورده بود به من .

توپ رو با پام سمتشون هل دادم و شلوارم رو که فاکلی شده بود رو تمیز کردم، و

بلند شدم ، بهتر بود برمیگشتم فونه، تازه چند قدم برداشته بودم که یکی از بچه ها
دنبالم دوید. برگشتم،

— پیشه کوپولو؟؟؟

— نمیفوام فضولی کنم ، ولی چرا چند وقته دیگه نیومدید با ما بازی کنید؟ الان هم که
اومدید داری میریدی؟

بقیه ی بچه ها هم اومدن و کنارش وایسادن.

— چی!! من با شما بچه ها بازی میکردم؟

— آیه ، یادت نمی یاد؟

برام خیلی عجیب بود که با چند تا بچه سه چهار ساله بازی میکردم،
نه شاید این یه شانس بود که بفهمم گزشتم چیه.

— اسم من چی بو بچه ها؟

— به ما گفته بودی بهت بگیم تیرا یعنی زاده نور، ولی گفتی اسم اصلیت نیست.

— اسم اصلیم چیه؟؟

— نمیرونم نگفتی؟؟

یکی دیگه از بچه ها گفت: نمی یای بازی کنیم؟

— نه بچه ها ، من همه چی رو یادم رفته ، می فوام بفهمم گزشتم چیه.

یه صدایی شنیدم ، یه نفر داشت صدام میکرد،

برگشتم و دنبال صدا گشتم، آیهان بود که از اون طرف خیابون صدام میزد.

— بچه ها عصر بیاین همین جا با هاتون کار دارم ، فداافظ.

و بدو بدو از پارک خارج شدم رفته ام اون ور خیابون.

— فکر کردم کم شدی.

_ نه عواسم بود کم نشم، مسیر رو یادداشت کردم.
 _ باشه، ولی بهتر بود صبر میکردی با هم بریم بیرون.
 آیهان سمت یکی از مغازه ها رفت.
 _ باید واسه صبحونه خرید کنیم.
 و وارد مغازه شدیم، البته از مغازه بزرگ تر بود یه فروشگاه کوچیک بود، آیهان یه سبد
 فلزی برداشت و خرید هاش رو توش گذاشت.
 بعد از حساب کردن خرید ها، از مغازه خارج شدیم.
 _ باید نون هم بفریم.
 تو همون راستا حرکت کردیم تا به نونوایی رسیدیم، آیهان خرید ها رو دست من داد
 و گفت: تو برو فونه، من تا نون بفرم طول میکشه.
 به داخل نونوایی نگاه کردم، حسابی شلوغ بود.
 _ باشه.
 و سمت فونه راه افتادم.
 زنگ فونه رو زدم، یکی دو دقیقه بعد، در فونه باز شد، رفتم تو و در رو بستم،
 از حیاط رد شدم، عموی آیهان جلوی در ورودی فونه وایساده بود،
 _ سلام
 _ سلام، نگفتی ما نگران میشیم؟؟ چرا اول صبحی رفتی بیرون؟؟
 و خرید ها رو از دستم گرفتم و گفتم: بیا تو.
 توی آشپز فونه رفتم و من هم دنبالش رفتم، خرید ها رو از توی کیسه ها در آورد
 و یه سریش رو روی میز و بقیه رو توی ینفال پید.
 _ بشین تا آیهان بیاد نون ها رو بیاره صبحونه بنوریم.

_ من صبحونه نمیخورم.

_ تو فونه من ، از این ادا اصول ها نداریم، هر چی من میگم میگی چشم.
اجبارا سر میز نشستتم.

_ چیزی یادت اومده یا نه؟؟

_ نه ، ولی توی پارک چند تا بچه دیدم که میگفتن که من قبلا باهاشون بازی میکردم.

_ واقعا؟؟ این که نشونه ی خیلی فوبیه، یعنی تو قبلا تو همین محله زندگی
میکردی. خیلی خبر فوبیه.

_ فب چه کمکی میتونه بهمون بکنه؟؟

_ من یه نفر رو میشناسم که آمار کل محل رو داره، میتونم ازش آمار بگیرم.

_ یعنی واقعا میشه فهمید من کیمم؟؟؟

_ آره، دیگه اصلا نگران نباش.

کمی بعد، آیوان اومد و نون لواش تازه رو سر میز گذاشت و مشغول خوردن صبحونه
شدیم.

بعد از صبحونه، عموی آیوان از سر میز بلند شد و گفت: من میرم بیرون، شما هم

میز رو جمع کنید، ظرفا رو بشورید ، فونه رو گردگیری کنید، قبل از اینکه من پیام هم

کسی بیرون نیار.

و رفت.

_ حالا ما باید همه ی این کارا رو بکنیم؟؟؟

_ آره.

_ من فقط فکر میکردم آدم های بد از بقیه کار میکشن.

_ چرا این جور ی فکر میکردی؟؟؟

— آفه وقتی پیش ملیسا بودم، مجبورم میکرد همه ی کارهای فونه ش رو انجام بدم.
 — ولی من تو این چهار سال دلم برای کار فونه تنگ شده بود، همیشه که همین
 جوری بیکار بیکار بشینیم، حوصله مون سر میره.
 بلند شدم وسایل رو جمع کردم، آیوان هم ظرف ها رو از روی میز برداشت و
 مشغول شستن ظرفا شد.

— من جاروبرقی میکشم تو هم فونه رو دستمال بکش.

— باشه، نمیدونی عموت کجا رفته؟؟؟

— دیری که ، چیز ی نگفت.

— شغل عموت چیه؟؟

— عموم نویسنده ست.

— واقعا؟؟ چی مینویسه؟؟

— عموم داستان های واقعی مینویسه ، با آدم هایی که زندگی خاص و جالبی دارن
 مصاحبه میکنه و با اجازه ی اون ها داستان زندگیشون رو مینویسه.

— فکر کنم داستان زندگی من هم سوژه جالبی باید برای نوشتن باشه.

— نه فیلی داستان گنگی میشه.

— یعنی زندگی من این قدر مسفره ست؟؟؟

— نه ، منظورم من این نبود، فقط تا نصفه کتاب، یه سوال بزرگه، تازه معلوم نیست
 تو نصف دوش جواب داشته باشه یا نه.

— آره، معلوم نیست.

— ولی نباید نا امید باشی.

بعد از اینکه آیوان ظرف ها رو تموم کرد، پاک کننده و دستمال های گردگیری رو به

من داد و خودش رخت و مشغول بارو کردن فونه شد.
من هم گردگیری فونه رو شروع کردم.

بعد از نیم ساعت گردگیری فونه تموم شد، نشستیم و کمی خستگی در کردم.
کمی بعد آیهان هم اومد.

— به نظرت چه رشته ای بفونم؟؟

— یعنی چی؟؟

— یعنی تو دانشگاه چه درسی بفونم، بین مکانیک و برق موندم.

— آفه من نمیدونم که هر رشته دقیقاً چه درسایی داره.

— من هم نمیدونم، ولی احتمالاً مکانیک میفونم.

— من هم باید برم مدرسه؟؟

— معلومه که باید بری، حدود یه ماه دیگه، اول مهر.

— خدا کنه زودتر مامان بزرگم رو پیدا کنم.

هنوز جمله ام تموم نشده بود که عموی آیهان شتاب زده وارد فونه شد،

— بچه ها پاشید بیاین.

— پیشه عمو؟؟

— یه فبر فیلی فیلی خوب برای ماهان دارم، فقط خودش باید بیاد و از نزدیک ببینه.

— مامان بزرگم رو پیدا کردید؟؟

— بیا فوت میبینی.

بلند شدم و روسریم رو مرتب کردم، آیهان هم بلند شد و دنبال عموش راه افتادیم.

از فونه خارج شدیم و کوچه رو هم رد کردیم و در امتداد خیابون راه افتادیم.

نمیدونم نگران بودم یا استرس داشتم، انگشتای دستم میلرزید و یخ کرده بود،

حقیقتی رو که برای فهمیدنش این همه خودم رو به خطر انداخته بودم رو قرار بود تا چند لحظه دیگه بفهمم...

مس میکردم، روهم میفوداز از جسمم خارج بشه و پرواز کنه و بره و زود تر حقیقت رو بفهمه و از یه طرف،

از شنیدن حقیقت و رویارویی با این موقیعت میترسیدم..

عموی آیوان متوقف شد و گفت: رسیدیم.

عموی آیوان، روبروی یه ساختمون چهار طبقه وایساده بود.

رو به ما برگشت و گفت: ماهان من توی تحقیق هایی که کردم فهمیدم پدر و مادر و فواهرت، کشته شدن، درسته؟؟

_ آره، اینو یادم می یاره، ولی اینکه چطور و چرا رو نمیدونم.

_ فب کسی نمیدونه، تحقیقات پلیس هم پرونده رو تا تمام مقتومه کرده، اسم

اصلی تو مهساست، یه فواهر کوچیکتر هم به اسم مه سیما داری.

_ مهسا؟؟؟؟!!! اصلا فکر نمیکردم اسمم این باشه.

عموی آیوان به پشت سرش اشاره کرد و گفت: فونمتون هم اینجاست.

بیابین بریم تو کلید رو از یه نفر از همسایه هاتون گرفتیم.

و به طرف آپارتمان برگشت و کلید رو توی در انداخت و در رو باز کرد.

مس خاصی از اینکه قراره وارد فونمون بشم، داشتم، انگار قرار بود مهم بزرگی از

اطلاعات یهو بوم تزریق بشه...

کلی خاطره که مدت هاست مرده، زنده بشه، و از همه بدتر، جایی بودم که حتی

سنگ ریزه هاش هم آشنا بود و من چیز یادم نمی یومد.

در فونه باز شد و وارد شدیم.

همه جا رو خاک برداشته بود و توی راه پله پر از گرد و خاک بود.

— عمو کسی اینجا زندگی نمیکند؟؟؟

— به نظرت کدوم آدم عاقلی حاضر میشه جایی که سه نفر کشته شدن و یه نفر راهی تیمارستان شده ، زندگی کنه؟؟

— من چرا رفتم تیمارستان؟؟

— کسی از اهالی محل نمیدونه، باید در موردش بیشتر تحقیق کنم.

به طبقه دوم رسیدیم ، آپارتمان تک واحدی بود.

عموی آیوان کلید رو بهم داد و گفت: خودت در رو باز کن.

دستم یخ زده بود و کلید رو به زور تونستم توی دستم نگه دارم، سمت در رفتم، کلید

رو توی در انداختم، با یه پرفش ساده باز شد، در رو به داخل هل دادم و باز شد،

بهمی از هوایی سرد که بوی فون و مرگ می داد، مثله سیلی به صورتم خورد، ترس

تمام وجودم رو گرفت و یه قدم عقب رفتم.

آیوان گفت: چیزی شده؟؟

— فونه بوی فون و مرگ میده، میتروسم برم تو.

عموی آیوان با فونسردی گفت: طبیعیه، سه نفر این جا کشته شدن و تا یه ماه پیش

، پلیس برای تحقیقاتش ، این جا رو ممنوع ورود کرده بود ، ولی نترسید، قرار نیست

جنازه ببینید.

— عمو یه جوری میگی جنازه هر کی ندونه فکر میکنه از صبح تا شب تو سردفونه کار

میکنی.

برون توجه به بقیه، دوباره یه قدم جلو رفتم و وارد فونه شدم، ابتدای فونه نشیمن بود

و بعد سمت راست آشپزفونه ی فونه بود و سمت چپ، یه راهرو بود که احتمالاً به

اتاق خواب ها فتم میشد.

فونه دکور شادی داشت، مبل های صورتی روشن ، فرش کرم و کابینت های کرم—

صورتی، تمام فونه هم با عروسک های کوچیک فرس های رنگی، پر شده بود.
فونه.

یعنی فونه من، فیلی فضای شادی داشت.

حتما یه خانواده شاد و مهربون توش زندگی میکردن، یعنی من یه خانواده شاد و
مهربون داشتم،

چیزی که دیگه ندارم!!؟؟؟؟؟

زانو هام سست شد و روی زمین نشستم، سرم سنگین شده بود و گیج میرفتم،
نمیتونستم سرم رو صاف نگه دارم، فم شدم و دستم رو روی زمین گذاشتم و سرم
رو هم روی دستم گذاشتم.

آیهان: خوبی ماهان یعنی مهسا؟

— کوری نمیبینی رنگش پریده مثله کچ دیوار شده؟ بدو برو یه آب قندی چیزی بیار.
— باشه.

حتی هیچ خاطره ای ازشون نداشتم، فیلی بد بود، ای کاش حداقل یه خاطره ازشون
داشتم که تمام عمر با اون خاطره زندگی میکردم، تمام عمر اون خاطره رو مرور
میکردم...

ولی حتی یه خاطره هم ازشون نداشتم...

بغض کلوم رو گرفته بود، اشک هام کم کم رونه شدن و مسیرشون رو از توی چشم
هام به گونه هام کشیدن...

حاضر بودم هر چی که دارم و بدم که یه دقیقه بتونم باهاشون زندگی کنم،

من که چیزی نداشتم که بفوام بدم، ولی حاضر بودم یه دقیقه با خانواده ام زندگی کنم و
بعد باهاشون بمیرم...

گریه تو این شرایط تنها چیزی بود که آروم میکرد، کمی بعد آیهان اومد.

— پی گرفتگی؟؟

— شیر کاکائو.

— کی دیدی به کسی که فشارش افتاده شیر کاکائو بدن؟؟

— پی کار کنم فب من؟؟ جایی که آب قند نمیفروشه.

— حداقل آبمیوه میگریفتی.

— مغازه آبمیوه نداشت، تقصیر من چیه؟؟

بعد عمومی آیوان رو به من گفت: پاشو شیر کاکائو رو بفور بعد بریم دکتر یه سرم بیهوش بزنن.

سرم سنگین بود و گیج میرفت به زور نشستم و شیر کاکائو رو فورم، تلخ بود فکر کنم سالم بدتر شد.

عمومی آیوان گفت: پاشو بریم.

— من نمیفوام پیام، میفوام این جا تو این فونه بمونم.

— همیشه که، بیا بریم، عصر می ریم سر فاک.

— سر فاک کجاست؟؟

— میریم سر فاک خانواده ت، بری اونجا حالت بهتر میشه.

— آفه کی همچین کاری کرده؟؟ پطوری دلش اومده سه نفر رو بفرسته قبرستون و یه

نفر رو بفرسته تیمارستان؟؟؟؟ آفه چرا؟؟

— بیا بریم، با هم تحقیق میکنیم و مطمئننا به جزای عملشون میرسن.

— نمیفوام به جزای عملشون برس، فقط چرا؟؟ چرا؟؟

— باشه، پاشو بریم.

بلند شدم، کمی سرگیجه داشتم ولی میتونستم تعادل رو حفظ کنم، از فونه فارغ شدم

و عمومی آیهان در فونه رو قفل کرد، آروم آروم از پله ها پایین اومدیم و از ساختمون خارج شدیم، تمام مدت از فونه خودم تا فونه ی عمومی آیهان توی فکر بودم ، مغزم چیزی رو که دیده بود، درک نمیکرد، هنوز توی شوک بودم...
وارد فونه عمومی آیهان شدیم و توی نشیمن ، نشستیم، چند دقیقه بعد عمومی آیهان برام یه لیوان آب قند آورد.

گرفتم و ازش تشکر کردم.

_ بهتره فعلا استراحت کنی، تا عصر بریم سر شاک.

_ چیزی در مورد مامان بزرگم فهمیدید؟؟؟

_ عصر بهت میکم.

_ چرا الان نمیگید؟؟؟

_ الان حالت خوب نیست، بهتره فعلا استراحت کنی.
و رفت.

_ عمومی من فکر کرده که تو یکی شخصیت های داستان هاشی ، فقط فرقت اینه که خودش هم توی داستان نقش داره.

_ یعنی به نظرت عموت واقعا این طور فکر میکنه؟؟؟

_ مطمئن باش، الان به آرزوش رسیده، یه جزئی از یه داستان جنایی و واقعی شده.
_ من فکر میکردم عموت مینواد بهم کمک کنه.

_ نه من منظورم اون نبود که، عموم فیلی مهربونه ، مطمئن باش قصدش فقط کمک کردنه آگه بنواد داستان رو بنویسه، ازت اجازه میگیره.

_ داستان من که واقعی نیست.

_ کباش واقعی نیست؟؟؟

__ مثلا یه قلعه نامرئی وسط جنگل و یه جادوگر و این جور چیزهای عجیب غریب رو میفواد بنویسه؟؟

__ نمیدونم.

__ من میرم استراحت کنم.

و بلند شدم و رفتم بالا توی اتاقم، هر چی امروز دیده بودم مثله یه فیلم از جلوی چشمم رد شد، یهو یاد دخترچه فاطراتم افتادم، دخترچه ی فاطراتم رو برداشتم ورق زدم، خیلی وقت بود چیزی توش ثبت نگرده بودم، با ورق زدن دخترچه، همه ی اتفاقات اخیر برام دوره شد، سرگذشت جالبی تو همین مدت کوتاه داشتم، شاید به درد داستان شدن میفورد...

مشغول نوشتن ادامه ی فاطراتم شدم، نوشتن آروم میگرد و به ذهنم سر و سامون میداد، با رسیدن با فاطرات امروز، دوباره اشک از چشمم جاری شد...

گوشه ی اتاقم خودم رو مپاله کرده بودم و داشتم گریه میکردم، نمیدونم دیر بود یا نه، اما من بعد از دو ماه داشتم برای از دست دادن خانوادم، عزاداری میکردم.

صدای در اتاقم اومد، بلند شدم و در اتاق رو باز کردم، آیوان بود،

__ خوبی؟؟ گریه کردی؟؟؟

__ کار دیگه ای باید بکنم؟؟؟

__ خب منم مامان و بابام نیستن، ولی گریه نمیکنم.

__ قضیه ی تو فرق میکنه، خانوادت نمردن که.

__ فرقی با مرده ندارن که، پیشم نیستن، خانواده تو هم پیشت نیستن، میشه گفت

شرایطمون مثله همه، فقط فرقش اینه که تو پپه ای و سفت تر با شرایط کنار می

یای.

_ نمیدونم.

_ بیا پایین ، عموم میفوار باهات حرف بزنه.

_ باشه.

و آیوان رفت، به داخل اتاق برگشتم و دست و صورتم رو شستم، فعلا گریه کردن ،
بس بود.

رفت پایین ، عموی آیوان توی نشیمن بود.

_ سلام.

_ سلام ، میفواستم در مورد چیز هایی که فهمیدم باهات حرف بزنم.

_ باشه.

_ فانوادت دو ماه پیش کشته شدن ، با ضربات متعدد پاچو کشته شدن، یعنی اول
نفه شدن بعد با پاچو بهوشون ضربه زدن.

_ بیشتر شبیه داستان میمونه تا واقعیت، نکنه بابای من وکیل یا قاضی یا پلیس
بوده باشه؟؟؟

_ نه بابات یه بوتیک لباس بپگونه داشته، با کسی هم مشکلی نداشته.

_ پس قاتل روانی بوده؟؟؟

_ صد در صد کسی که این جور آدم میکشه، روانیه.

_ آفه چرا؟؟؟ کی قاتل بوده؟؟؟ هنوز نفهمیدن؟؟

_ یه ساعت قبل و یه ساعت بعد از قتل برق ها رفته بوده، به همین خاطر دوربین
های ساختمون فیلم نگرفته.

_ فواهرم چند سالش بوده؟؟؟

_ یه سال از تو کوچیک تره، تو هم دهم ریاضی هستی، امسال هم قراره بری

یازدهم.

_ مامان بزرگم چی؟؟؟

_ متاسفانه سگته کرده و فوت شده.

_ پس در واقع کسی رو ندارم...

_ شاید عمه ای عمویی دایی یا فاله ای داشته باشی، فعلا بهتره به این جور چیزها فکر نکنی، الان باید سعی کنی با شرایط کنار بیای خودت رو برای شروع مدرسه آماده کنی.

_ الان به تنها چیزی که نمیتونم بوش فکر کنم مدرسه ست، فقط میخوام بدونم چرا؟؟؟
چرا یه نفر خانواده رو به قتل رسونده؟؟؟

_ بعید میدونم دنبال این سوال گشتن عاقبت خوشی داشته باشی، گذشته گذشته، تموم شده، باید به فکر آینده ت باشی.

_ من دوست ندارم این جور زندگی کنم، آگه جواب سوال هام بران موم نبود این همه راه نمی یومدم اینبا.

بلند شدم و رفتم آشنیزفونه و یه لیوان آب برای خودم ریختم، حقیقت از چیزی که فکر میکردم وحشت ناک تر بود، انگار قاتل فیلی مرفه ای بوده.

آخه چرا یه قاتل مرفه ای خانواده ی من رو کشته؟؟؟

فکر کنم آگه جواب این سوال رو پیدا کنم شاید بتونم بفهمم قاتل کیه.

تو همین فکر بودم که آیهان اومد: من دارم میرم بیرون میخوای تو هم بیای!؟؟
_ آره.

و دنبالش راه افتادم.

_ به نظرت چرا خانواده من رو کشتن؟؟؟

— نمیدونم.

— چهوری میشه فهمید.

— باید تحقیق کنیم دیگه، مثله این کارگاه ها.

— میشه یه کارگاه استفراغ کنیم که تحقیق کنه؟؟؟

— آخه از کجا کارگاه پیدا کنیم؟؟؟ بهتره که خودمون دست به کار بشیم، البته عمومی

من یه دوست پلیس داشتم، میتونیم از اون کمک بگیریم. اول همه باید همه ی اطلاعات موجود رو جمع کنیم.

— یعنی چی؟؟

— باید یه دختر و خودکار برداریم و هر چی رو که عموم میدونه توش یادداشت کنیم،

بعد هم باید خودمون پرس و جو کنیم، گذشته ی خانواده ت رو بفهمیم، شاید یه کینه ی قدیمی تو کار باشه.

— ممکنه یه چیز عجیب غریب در میون باشه؟؟

— مثلاً چی؟؟؟

— ممکنه کار جادوگری گرکینه ای یا یه چیز دیگه تو این مایه ها باشه؟؟؟

— نه غیر ممکنه، چون خانواده تو که جادوگر نیستن، آگه بودن تو هم جادوگر بودی،

اون موقع عموم میفهمید و بهت میگفت.

— چهوری میفهمید؟؟؟

— فب جادوگر ها میتونن نیروی هم دیگه رو بفهمن.

— راستی تو چرا نمیخواهی جادوگر باشی؟؟؟ یه جادوگر سفید بودن که اشکالی نداره.

— نمیدونم، در کل از جادوگر بودن، بدم می یارم، دوست دارم طبیعی باشم نه یه

موجود عجیب غریب.

- _ ولی من دوست داشتم نیروی تو رو داشته باشم، اون موقع جواب همه ی سوال هام رو میفهمیدم.
- _ این جور چیز های عجیب و غریب رو ول کن، فکر کنم قاتل خانواده ت باید از اون قاتل های سریالی باشه. چون خیلی حرفه ایه.
- _ اینکه سریالی باشه که خیلی برده.
- _ چرا؟؟
- _ چون کلی آدم بیگناه دیگه رو هم کشته.
- _ آگه سریالی باشه میتونیم ردش رو بگیریم، ممکنه چند تا قتل دیگه هم کرده باشه، باید بررسی کنیم از قتل خانواده تو به بعد چه قتل هایی رخ داده ، شاید اینجوری به یه نتیجه ای برسیم.
- _ اون موقع که قتل رخ میده من هم تو فونه بودم؟؟؟
- _ نمیدونم باید از عموم پرسیم.
- _ والا واسه چی اومدی بیرون؟؟؟
- _ میخواستم بینم شور تو این سال هایی که من نبودم چه فرقش کرده، به نظرت عجیب نیست که من و تو تو یه ممله زندگی میکردیم ولی همدیگه رو ندیده بودیم؟؟؟
- _ نه عجیب نیست چون تو چند ساله این جا نبودی ولی من فقط دو ماهه که توی شور نبودم.
- _ کلا یادم رفته بود ، این چند سال برام خیلی زود گذشته، کلا تو این چند سال زندگی نکردم.
- _ یه جورایی خودت به خودت ضربه زدی نه؟؟ شاید هم در مانگر در هفت بدی کرده، نباید می بردت قلعه.

— نمیدونم، الان که توی شهرم حس میکنم زندگی تلف شده، تا الان باید درس رو تموم کرده بودم و سر کار میرفتم، ولی فب چیزیه که شده، همیشه به قبل برگشت که، ولی باز هم آدم نباید ناشکری کنه، ممکن بود تا آخر عمر تو همون حالت بمونم ولی یهو همه چی عوض شد، ممکن بود هیچ وقت تو نیای برام کتاب بفونی و وسط کتاب شروع کنی و هرچی فودت دلت مینواد بگی، تو اون همه مدت تو اولین آدمی بودی که دروغ نگفتی و نقش بازی نکردی.

— نه من اصلا آدم صادقی نیستم، کلی به در مانگر دروغ گفتم.

— آدم ها تو شرایط مختلف مجبور میشن دروغ بگن، تقصیر خودشون نیست، نظر تو چیه؟؟

— نمیدونم، باید روش فکر کنم.

حسابی خسته شده بودم، آیوان منو تو کل شهر پیاده پیاده چرخوند، ای کاش باهاتش نمیرفتم، درک نمیکنم چرا با ماشین نرفتم، آفه آدم این همه راه رو که پیاده نمیره، بالاخره با یه هرفی ماشین رو اختراع کردن...

بعد از اینکه رسیدیم فونه، نهار خوردیم، الان هم مینواستم بنوابم، اصلا آدم وقتی صبح زود پا میشه باید کمی بعد از ظهر بنوابه، نزدیکای غروب هم قراره بریم سر فاک، بهتره تا اون موقع بنوابم، روی تفت دراز میکشم و به مفض روی هم رفتم پلک هام خوابم میبره...

با صدای در اتاق بیدار میشم، بلند میشم و سریع روسریم رو صاف و صوف میکنم و در رو باز میکنم.

— خواب بودی؟؟

— آره.

— آماده شو مینوایم بریم سر فاک.

__ باشه.

و رفت ، به داخل اتاق برگشتم و آبی به دست و صورتم زدم که خواب کاملا از یرم بپره، مو هام رو باز کردم و شونه کردم و دوباره بستم و سریم رو سر کردم. یه نگاه به خودم توی آینه انداختم، همه ی لباس هام سیاه بود و ریفت و قیافم به کسی که قراره قبرستون بره میفورد، تصمیم گرفته بودم حداقل تا یه سال لباس سیاه بپوشم، میترسیدم چون فاطمه ای از خانوادم ندارم و الان هم نیستن، اونا رو فراموش کنم، اما آگه لباس سیاه میپوشیدم هر وقت که تو آینه به خودم نگاه میکردم ، به یادشون می افتادم.

دوباره، روسریم رو مرتب کردم و رفتم بیرون.

کسی داخل فونه نبود، احتمالا بیرون بودن، رفتم توی حیاط، توی ماشین منتظر نشسته بودن.

سوار ماشین شدم ، این ماشین همون ماشینی نبود که باهش اومده بودیم، نگاهی به حیاط انداختم ، فبری از ماشینی نبود که باهش اومده بودیم.

__ ماشینی که باهش اومدیم کجاست؟؟

عموی آیوان گفت: الان نباید بگی چرا این قدر طول کشید تا بیای؟؟؟

__ فب طول کشید دیگه ، خواب بودم تا خوابم بپره آماده شم طول کشید.

__ فب ماشینی که باهش اومدیم چی شد؟؟

__ ماشین در مانگر جادویی، خودش دوباره برمیکرده توی قلعه.

__ فیلی باهاله ، نه؟؟؟؟!!

__ آره ، ماشین جالبیه.

__ بعد این کاری که میکنه جادوی سیاه نیست؟؟

_ نمیدونم، من سر در نمی یارم از این جور چیزها.
عموی آیوان گفت: این ماشین چون به کسی آسیب نمیزنه و آدم های معمولی متوجه اش نمیشن و قوانین رو نقض نمیکنه، جادوی سفیده.

_ اینکه بفهمید گذشته من چی بوده، جادوی سیاهه، بعد اون ماشینه جادوی سفیده.

_ تو جادوگر نیستی، پس بهتره در این مورد حرف نزنی.

دیگه ساکت شدم و کنار پنجره نشستم.

عموی آیوان راه افتاد، فیابون ها شلوغ بود و این سرعت حرکت ماشین ها رو کم میکرد.

حدود یه ساعت گذشت تا به بهشت زهرا رسیدیم. فیلی جای بزرگی بود، ماشین رو پارک کردیم و پیاده شدیم.

آیوان گفت: عمو میدونی دقیقا کجا باید بریم؟؟؟

_ آره، دنبالم بیاین.

و دنبالش راه افتادیم. آدم های زیادی توی بهشت زهرا بودن،

_ چرا اینبا اینقدر شلوغه؟؟

آیوان گفت: آخه امروز پنج شنبه ست، همه ی مردم هم میان سر خاک.

با دقت به اطرافم نگاه میکردم، همه چی برام جدید بود، انتظارم از قبرستون یه جای

آروم و بی سر و صدا و ترسناک و خالی بود، اما انگار هیاهوی آدم های زنده به

دنیای آدم های مرده هم سرایت کرده بود و شلوغی و هیاهو همه جا رو گرفته بود،

اما حس عجیبی توی قبرستون بود، حسی که انگار مثله یه هاله همه چی رو تو فودش

گرفته بود.

هر چی به مغزم فشار می یاوردم که چیه، نمیفهمیدم.

کم کم احساس کردم محیط اطرافم فیلی آشناست، تا به جایی رسیدیم که عموی

آیوان متوقف شد، به قبر روبروم نگاه کردم...
 دقیقاً همون تصویر توی ذهنم بود، انگار تصویری که توی ذهنم بود، چون گرفته بود و
 واقعی شده بود، انگار مرز بین تخیلم و واقعیت، از بین رفته بود و من...
 گنگ و گیج، فقط نگاه میکردم، سه تا قبر با سنگ سیاه در کنار هم، سه تا قبر...
 درست مثله تصویر توی ذهنم بود، بدون هیچ تفاوتی.
 هیچ وقت فکر نمیکردم تصویر توی ذهنم واقعی باشه، یعنی عقلم قبول میکرد و
 احساسم قبول نمیکرد، نمیخواست که قبول کنه.
 الان هم چشمم میزد و ولی نمیتونستم باور کنم، من دو ماهه که میروم خانواده
 مردن، اما سفته.
 سفته باور کنی بابا و مامان و خواهرت، زیر کلی خاک خوابیدن، خوابیدن و هرگز بیدار
 نمیشن.
 سفته باور کنی قبل از اینکه دیده باشی و تصویر دقیقی ازشون تو ذهنت داشته باشی،
 رفتن.
 یعنی نرفتن، یه نفر به قتل رسوندشون و به زور بردشون اون دنیا.
 سفته هیچ خاطره یا حتی صدایی ازشون تو خاطرت نباشه و هیچ فرصتی هم برای
 دیدن و شنیدن صدایشون نداشته باشی
 سفته باور کنی هیچ وقت هیچ وقت نیستن.
 دیگه نیستن.
 نبودن،
 عسی بود که کل قبرستون رو فرا گرفته بود.
 نبودن رو میشد مرگ تعبیر کرد
 مرگ مثله یه بلیط یه طرفه بود، یه جاده یی یه طرفه.

چیزی که برگشت نداشته باشه
تا حالا هیچ مرده ای برنگشته
پس من هم قرار بود دیگه هیچ وقت فانوادم رو نینم
ای کاش میشد برگردم عقب و بینمشون،
یا ای کاش حافظه ام رو از دست نمیدادم
اصلا چرا حافظه ام رو از دست دادم؟؟؟ واقعا طبیعیه؟؟
یه حسی تو وجودم میگفت که یه نفر حافظه ام رو پاک کرده.
پاک کرده که چیزی از گذشته نروزم و خاطره ای از بابو مامان و خواهرم نداشته باشه.
ای کاش زمان به عقب برمیگشت.
اما هیچ وقت زمان به عقب برنگشته بود، به عقب برگشتن زمان هم مس نبودن
رو بوم القا میکرد،
زمان هم مثله یه جاده بود که فقط به جلو میتونستی توش حرکت کنی و عقب کرد
نداشت، درست مثله نبودن بود.
نبودن هیچ راهی...
مس درماندگی و غم، تمام وجودم رو گرفته بود، زانو هام سست شد و نمیتونست
وزنم رو تحمل کنه.
پشم هام سیاهی میرفت و درست نمیدرم.
چند قدم جلو رفتم و گوشه ی یکی از قبرها نشستم.
کمی که نشستم، سیاهی پشم هام از بین رفت.
دور و برم رو نگاه کردم، گوشه قبر خواهرم مه سیما نشسته بودم.
لبند تلفی روی لبم نشست، مه سیما چه خواهر مهربونی بود که بعد از مرگش هم
سنگ قبرش جایی شد که بشینم و عالم بهتر بشه.

حتی بعد از مرگش هم دستگیرم شده بود.
 حیف که هیچ خاطره ای از مه سیما ندارم.
 قبر بابا و مامانم، سمت راست و چپ مه سیما رو گرفته.
 انگار توی اون دنیا هم میفوان مراقبتش باشن.
 اما من چی؟؟
 کی قراره مواظب من باشه؟؟؟
 چرا من باید تنها باشم؟؟؟
 و اشک هام سرزیر شد.
 میکن گریه آدم رو، آرام میکنه، امیدوار بودم جمله ی درستی باشه.
 نمیدونم بطور دلش اومده بود این بلا رو سر من بیاره.
 زمان و مرگ، فقط دو تا کلمه بودن.
 کسی که این بلا رو سر من آورده بود یه آدم مثله خودم از جنس گوشت و پوست
 و استخوان بود...

.....

به قبرها فیره شده بودم و اشک میریتم و توی افکار خودم غرق بودم،
 نمیدونم چه قدر گذشت که دیگه اشکی که از پشمام نمیومد.
 انگار اشک هام تموم شده بود...
 به خودم اومدم و به دور و برم نگاه کردم،
 خیلی عجیب بود، اصلا متوجه گذشت زمان نشده بودم، شب شده بود و هوا تاریک
 تاریک بود.

قبرستون خالی شده بود، اون همه جمعیت یهو کجا رفته بودن؟؟؟
 بلند شدم و دور برم رو نگاه کردم، آیهان چند قدم اون ور تر وایساده بود و داشت

با گوشیش کار میکرد.

_ آیهان.

سرش رو از گوشی بالا آورد.

_ کی شب شد؟؟؟

_ در طی چهار ساعت اخیر.

_ یعنی چهار ساعته...

_ دقیقا چهار ساعته نشستی و داری گریه میکنی.

_ عموت کجا رفته؟؟

_ رفت سر فاک مامان بزرگم، گفتم بعدش میره تو ماشین.

_ تو چرا نرفتی؟؟

_ گفتم تنها تو قبرستون میترسی.

_ چه قدر زود اون همه آدم رفتن!!

_ زود نیست چهار ساعته، هیچ کی هم غیر از منو تو اینجا نیست، اصلا هیچ آدمی

این وقت شب که تو قبرستون نمی مونه.

_ چرا؟؟؟

_ چون ترسناکه، فوف داره.

_ به نظر من که اصلا ترسناک نیست.

دیگه هیچ چی برای من اصلا ترسناک نیست.

_ حالا بیا بریم، کمی دیگه این جا بمونیم دوباره باید برگردیم تیمارستان، من کم کم

دارم صداهای عجیب غریب میشنوم، میتروم دوباره روانی بشم چهار سال عمرم

بپره. بیا بریم.

دنبال آیوان راه افتادم، از قبرستون خارج شدیم.
 یه دقیقه وایسادم و از بابا و مامانم و مه سیما خدامافظی کردم.
 سمت پارکینگ رفتیم.
 عموی آیوان کنار ماشین، منتظر بود.
 _ صبر میکردید با مرده ها نماز و وحشت میفوندید بعد می یومدید.
 بعد داد زد وگفت: چرا این قدر دیر اومدید هان؟؟؟
 نمیگید قبرستون شب خطرناک میشه؟؟؟
 میترسید روانی میشید دوباره کارتون به تیمارستان میکشه.
 _ عمو تقصیر من چیه؟؟ مهسا رو هر چی صدا کردم نشنید تا الان که اومدیدم.
 _ هنوز مثله بچه ها میمونی، سوار شید بریم.
 سوار ماشین شدیم و عموی آیوان ماشین رو روشن کرد و راه افتادیم.
 این دفعه نسبت به وقتی که میرفتیم فیابون ها خلوت تر بود و زود تر به فونه رسیدیم.
 خودم از قبرستون اومده بودم ولی ذهنم هنوز اونجا بود،
 فردا متما باید دنبال قاتل میرفتم،
 باید پیداش میکردم و ازش میپرسیدم چرا؟؟؟
 فکر میکردم واقعا مقم بود بدونم چرا عزیزترین کسای من رو فرستاده قبرستون...
 وقتی رسیدیم فونه، توی نشیمن نشستم و دوباره توی افکارم غرق شدم، دیگه از
 پشمام اشک نمی یومد اما با دلم داشتم گریه میکردم...
 مسافره ست.
 بعد از دو ماه بنوای عزاداری کنی،
 بعد دو ماه بفهمی مرگ یعنی چی،

بفهمی نبودن یعنی چی،

چرا در مانگر چیزی به من نگفته بود؟؟؟

نه من اونجا هم میروستم خانواده من مردن،

اما چرا ناراحت نمی شدم؟؟؟

حالا این سوال مثله فوره به جونم افتاد..

__ مهسا.

از دنیای فکر و خیالاتم بیرون اومدم، آیهان بود و پای با خرما آورده بود.

__ پاییت رو بنور شام هم کمی دیگه آماده میشه.

با دیرن پای و خرما، ذهنم سمت مراسم ترحیم و عزاداری رفت.

چرا تو این جور مراسم ها پای و خرما میفرون؟؟؟

اصلا خانواده ی من مراسمی داشتن؟؟؟

یعنی کسی بود که برایشون مراسم بگیره؟

ای کاش من عمو یا دایی یا عمه یا فاله ای داشتم.

نمیشد که اینها بمونم، من اینها مهمون بودم و

مهمون هم چند روز بیشتر که نمی مونه...

ای کاش حداقل مامان بزرگم نمرده بود، اصلا چرا امروز سر فاکش نرفختم؟؟؟

باید از عموی آیهان، میپرسیدم.

خب چون پاییم رو برداشتم و پاییم رو به همراه خرما خوردم.

بعد سینی پایی رو برداشتم و سمت آشپزخونه، راه افتادم.

عموی آیهان داشت توی آشپزخونه با تلفن صحبت میکرد،

صبر کردم تا صحبتش تموم شه،

بعد از اینکه صحبتش تموم شد، مشغول پیدن میز شد.

— میفویای بیای کمک کنی؟؟؟

— نه .

— یعنی میفویای اون جا وایسی ، فب بیا کمک کن، من که خدمتگارت نیستم.

— بفشید من میفواستم سوال پپرسم، الان کمک هم میکنم.

— نمیفواد کمک کنی، دیکه کارها تموم شد.

— به میز نگاه کردم، راست میگفت، کل میز رو چیده بود.

— چرا سر فاک مامان بزرگم نرفتم؟؟؟

— این جا نیست، توی یه شهر دیکه ست، به وصیت مامان بزرگت ، اونو توی

روستایی که اصالتا مال اون جاست ، دفن کردن.

— کدوم روستا؟؟؟

— یه روستا توی همدان.

— من فکر کردم، از فردا دیکه برم فونه خودمون و برم دنبال قاتل بگردم.

— تو تا وقتی به اندازه کافی بزرگ شی، این جا میمونی.

— چرا؟؟؟ من مهمونم مهمون هم دو سه روز بیشتر نمیونه.

— نه تو مهمون نیستی، امانتی، دیشب در مانگر او مرده بود اینجا و تو رو سپرد دست

من.

— مگه تو در مانگر رو میشناسی؟

— در مانگر رو همه میشناسن.

— چرا؟؟؟

— چه قدر چرا چرا میکنی، در مانگر از یه خانواده ی فیلی فیلی مفرمه، حرفش برای

همه ی جادوگر ها مثله سند میمونه، هیچ چی هم برایش از بیمار هاش مهم تر

نیست، تا وقتی بیمار اونی نیاز نیست نگران چیزی باشی.

_ به نظر من که اون مزخرف ترین آدم روی زمین.

_ چرا این جور فکر میکنی؟؟

_ چون دو ماه منو از زندگی محروم کرده بود، دو ماه از عمرم رو هیف کرده،

اصلا اون با آدم احساساتش کار نمیکند، همش یه قلعه ست که توش زندانی، اون

با اصلا واسه نداشتن خانواده ناراحت نمیشدم، خیلی بد بود، حتی اسم رو هم

نمیدونستم.

_ تو همه چی رو نمیدونی، در مانگر بهترین آدمیه که هر کس تو زندگیش میبینه، تا

وقتی هم که همه چی رو ندونی، حق نداری قضاوت کنی.

_ من قضاوت نمیکم که، واقعا همین طوره.

_ نظرت عوض میشه، بشین من میرم آیهان رو صدا کنم.

_ من فردا میفوام برم.

_ گفتم که، همیشه.

_ من از اونجا اومدم که خودم واسه خودم تصمیم بگیرم، همیشه که اون از اونجا واسه

من تصمیم بگیره.

_ چرا همیشه؟؟ تو بیمار اونی، حق داره در موردت تصمیم بگیره.

_ من نمیفوام، میفوام خودم در مورد زندگی خودم تصمیم بگیرم.

_ تو هنوز بپه ای.

_ نه، من بپه نیستم، الان هم دارم میرم.

بلند شدم و رفتم بالا توی اتاقم و مشغول جمع کردن وسایل هام شدم.

عموی آیهان هم دنبالم اومد.

_چی کار داری میکنی؟؟

_وسایلم رو جمع میکنم.

_حالا وسایلت رو هم جمع کردی، کجا میفویای بری؟؟

_فونه مون.

_اون فونه متروکه ست. هیچ کس توش زندگی نمیکنه، مردم میترسن حتی از جلوی

در فونه رد شن.

_من از چیزی نمی ترسم.

_میگن اون فونه روح داره.

_روح هم داشته باشه، روح خانواده ی منه.

_ممکنه قاتل دوباره برگرده.

_فوقش من رو هم میکشه، ترجیح میدم بمیرم تا بی کس و کار زندگی کنم، اصلا کی

می میفومه کسی که از بالای سر قبر مامان و بابا و فواهرش می یار، چه حسی داره..

من دیگه از چیزی نمی ترسم.

_به خاطر همین الان نباید تصمیم بگیری.

از اتاق خارج شدم.

_نه من فکر کردم، باید برم.

_تو باید تو قلعه میمونی.

_چرا؟؟

_چون واقعا دیوونه ای.

ناراحت شدم، تند تند پله ها رو پایین رفتم، از اولش نباید این قدر این جا میموندم،

باید همون موقع که فهمیدم، گذشتم چیه، باید میرفتم.

آیوان رو توی حال دیدم، آیوان به مفض دیرن من گفت : پیشره؟؟

_ دارم میرم.

_ کجا؟؟

_ فونه مون.

_ این وقت شب؟؟؟ الان؟؟ اصلا واسه چی داری میری؟؟ مگه قرار نبود تا پیرا

شدن فانوادت این جا بمونی؟؟

_ مرده ها که پیرا نمیشن.

_ شاید... من چه بدونم، یه نفر پیرا شد، آخه همیشه که بری تو اون فونه تنها بمونی،

اصلا مگه این جا چه مشکلی داره؟؟

_ آره بمونم این جا که بوم بگید دیوونه بعد دوباره منو بفرستید تو اون دیوونه فونه

پیش اون دکتر جادوگرش؟؟

_ کدوم دیوونه فونه؟؟

_ قلعه. من میفوام برم...

_ مهسا الان شبه، همیشه که، بشین چند دقیقه منطقی فکر کن.

_ نمیفوام، هیچ کس منو درک نمیکنه.

_ من درکت میکنم، منم دقیقه قبل تو همین شرایط بودم، پدر و مادرم غیب شده

بودم و تنها بودم و فکر میکردم تنهای تنوام،

فکر میکردم هیچ کی نیست که مراقبم باشه و دنبال کسی میگشتم که کم کم کنه و وقتی

کسی پیدا نشد، میفواستم خودم رو پای خودم وایسم و تنها به زندگیم ادامه برم، مهسا

مسیری که من رفتم چهار سال از زندگیم رو تباه کرد، تو نباید اون اشتباه رو بکنی.

چند دقیقه فکر کردم، اینکه یه نفر باهام همدردی می کرد کمی آروم کرد.

_ فب پس من باید چی کار کنم، همیشه که همیشه اینجا بمونم، بالاخره باید برم.
_ فعلا وسایل هات رو بزار توی اتاق، بیا شام بنوریم، فردا در موردش صحبت میکنیم.

برگشتم توی اتاقم و وسایل هام رو سر جاش گذاشتم، یه آبی هم به دست و صورتم زدم که کمی اعصابم آروم بشه.
کلا حس خیلی بدی داشتم، فسته بودم، عصبانی بودم، از برگشتن دوباره به قلعه، ترسیده بودم، سردرگم و مستاصل بودم و از همه بیشتر، ناراحت بودم،

رفتن به قبرستون، به اندازه یه دنیا تو دلم غم گذاشته بود،
حس آدمی رو داشتم که هواپیما سقوط کرده بود و بالای کوه گیر کرده بود.

...

باید برای خودم مشفص میکردم که چی کار مینوام بکنم، همه چی تو ذهنم گنگ بود، فقط مطمئن بودم، دیگه نمینوام به قلعه برگردم.
از اتاق بیرون اومدم و سمت آشپزخانه رفتم.

آیوان میز رو چیده بود و عموی آیوان هم داشت شام رو سر میز می یورد.
سر میز نشستم، عموی آیوان اول برای من بعد برای آیوان شام کشید بعد برای خودش شام کشید.

مشغول خوردن غزام شدم، موقع شام خوردن، هیچ کس حرف نزد، بعد از شام، میز رو جمع کردم و ظرفا رو توی ظرف شویی گذاشتم، فواستم ظرف ها رو بشورم که عموی آیوان اومد.

_ برو من خودم میشورم.

_ نه، خودم میتونم.

_ نمیفواد، برو استراحت کن.

من هم دیگه اصرار نکردم و کنار او مدرم،

رفتم بالا، توی راهروی بالا آیهان رو دیدم، که میخواست در اتاقی رو باز کنه.
تا منو دیر، ترسید.

_ چرا یهو می یای، ترسیدم.

_ یهو بی نیومدم که.

_ تقصیر تو نیست، یه لفظ فکر کردم عموم او مدره.

_ از عهوت می ترسیدی؟؟؟

_ نه، میخواستم برم تو اتاق کارش.

_ مگه نمیزاره؟؟

_ نه، رو اتاق کارش خیلی حساسه.

_ واسه چی پس میفوای بری!؟؟

_ کنبکاووی؟؟؟

_ در واقع فضولی.

_ نه دیگه.

در اتاق رو باز کرد و رفت داخل اتاق.

من هم وارد اتاق شدم. دیوار های اتاق دور تا دور، تا سقف با کتاب پوشیده شده بود.

اتاق خیلی بزرگ بود، فکر کنم بزرگترین اتاق فونه بود، یه میز کار بزرگ هم وسط اتاق بود.

سمت میز رفتم، میز از جنس چوب بود و روکش چرم داشت، روش یه لپ تاپ

نقره ای رنگ و کلی کتاب بود.

کتاب ها جلد چرمی داشتن و فیلی خوب صاف شده بودن،
روی جلدشون هیچ عکسی نداشت، یکی از کتاب ها رو باز کردم،
_ دست نزن جابه جا شه عموم میفهمه.

به آیهان توجه نکردم، تمام حواسم معطوف کتاب شده بود، کتاب فطی بود.
کمی دست فطش برد بود، اما میشد فونند.
تازه میفواستم بفونم که کتاب از تو دستم کشیده شد.
عموی آیهان بود.

تا حالا این قدر عصبانی، ندیده بودمش،
درست مثله آیهان بود، وقتی عصبانی میشد، پهره ش با حالت معمولیش، که
مهربون بود، زمین تا آسمون فرق می کرد.
نافود آگاه چند قدم عقب اومدم...

_ با اجازه کی اومدی تو اتاق؟؟ آفه با اتاق کار من چی کار داری؟؟
_ کنجاگو شدم، بیفشید.

_ این اتاق خطرناکه، به خاطر همین درش رو قفل میکنم، فقط نمیدونم چه جوری از
این جا سر در آوردید؟؟؟

و به آیهان، هم نگاه کرد و رفت سمت اون.
آیهان گفت: من میرم بنوابم.

_ وایسا، بگو چه جوری اومدی تو اتاق؟؟
_ عمو ولش کن دیگه.
_ ختما مومه که میپرسم.

_ در اتاق تا من رفتم سمتش، خودش باز شد.

_ یعنی چی؟؟ مگه میشه؟؟

_ من چه بدونم، ولی من که دروغ نمیگم عمو.

_ پس،

چند لحظه مکث کرد و گفت: پس این با خطر ناکه، باید فعلا از این فونه بریم.
یه علامت سوال بزرگ تو ذهنم ساخته شد، نتونستم صبر کنم که بعدم پپرسم، پس
گفتم: چرا؟؟ چه فطری؟

_ این قدر چرا چرا نکن، برو وسایلت رو جمع کن، آیوان، تو هم زود وسایلت رو
بردار،

زود باشید برید بیرون، زود.

از اتاق اومدم بیرون.

_ آفه چی شده؟؟

_ نمیدونم، ولی می ترسم فراب کاری کرده باشم و همش تقصیر من باشه.

_ نترس، اشکال نداره، آفه ما کاری نکردیم که.

_ ولش کن، برو آماده شو، عموم بینه هنوز همین جا وایساریم باز عصبانی میشه.
به اتاقم رفتم و وسایلم رو برداشتم.

دوست داشتم هر چه زودتر سر در بیارم قضیه چیه.

خیلی هم فوابم می یومر،

ای کاش همین با میموندریم و می تونستم همین الان بفوابم...

سوار ماشین شدیم و راه افتادیم، عموی آیوان با دقت تمام درهای فونه رو قفل
کرده بود و تقریبا همه ی وسایل هاش به جز کتاب های کتابفونه رو جمع کرده بود.

_ عمو دیگه قرار نیست برگردیم؟؟

_ نمیدونم.

_ الان کجا میریم؟؟

_ من که کار دارم، باید برم یه جایی، اما شما ها رو به یکی باید بسپارم.

_ کی؟؟

_ سمانه.

_ سمانه؟؟؟ نه من نمیتونم تملش کنم.

_ فیلی هم خوبه، فقط اونه که میتونه مراقب شما دو تا باشه.

_ من نمیخوام، اصلا برگردیم، فوقش باید با چند تا دیو سر و کله بزنیم، مگه نه؟؟

بدتر از دیو و غول که دیگه نداریم؟؟ من حاضرم خودم باهاشون بینگم فقط نریم پیش

سمانه.

_ من چه قدر باید به تو بگم که این چرت و پرتا فقط تو کارتون هاست؟؟

من گفتم: آفه تو هری پاتر هم غول بود، نبود؟؟

_ ما جادوگریم، حق داریم در مورد این جور چیزها حرف بزنیم، ولی تو حق نداری،

آدم ها نباید تو این جور مسائل دخالت کنن.

_ چرا؟؟

_ چون به نفعشون نیست.

_ یعنی شما این جور آدم ها رو می کشید؟؟؟

_ نه، ما آدم نمی کشیم، قاتل نیستیم که.

_ جادوگر ها میتونن بفهمن که کی پدر و مادر و خواهر من رو کشته؟؟

_ آره، ولی این کار رو نمیکنن.

آیوهان گفت: فقط جادوگر های سیاه میتونن این کار رو بکنن.
عموی آیوهان: اون ها هم هیچ کاری رو بدون دستمزد انجام نمیدن.

_چه قدر پول میگیرن؟؟

_فکر میکنی پول میگیرن؟؟ نه فیر، اون ها چیزی رو ازت مینوان که خودشون
ندارن.

_مثلا چی؟؟؟؟؟؟

_بسه دیکه، ساکت باشید بزارید با دقت رانندگی کنم.

باز هم از جواب دادن شونه خالی کرد، باید بعد از آیوهان می پرسیدم.
از آیوهان پرسیدم: سمانه کیه؟؟

_یه جادوگر پیر بد افلاق.

_واقعا؟؟ من فکر میکردم که باید جوون باشه.

_چرا؟؟

_نمیدونم، فکر کردم شاید جوون باشه.

_نه این قدر بد افلاقه، اونو ببینی میگی چه قدر عموم خوش افلاقه و مهربونه.

کمی بعد، عموی آیوهان توی یه کوچه فیلی فلوت ماشین رو نگه داشت، آیوهان پیاده
شد، من هم پیاده شدم.

_وسایل تون رو بردارید، عجله دارم باید زود برم.

آیوهان در صندوق ماشین رو باز کرد و وسایل من و خودش رو برداشت.

فیلی خسته بودم و به زور روی پاهام وایساده بودم، به خاطر همین، وسایلم رو ازش
نگرفتم.

فقط گفتم: ممنون.

توی اون کوچه ی فلوت، روبروی یه فونه ایستاده بودیم.
_چرا وایسادی، بیا دیکه.

و سمت فونه رفت، من هم دنبالش رفتم.
مس بدی داشتیم، همه با ترسناک بود...
_من میترسم.

_من مواظبتم، نترس، فقط هر چی که میگه رو باور نکن.
_عموت چرا ما رو آورد اینجا؟؟ اصلا ای کاش میرفتم فونه مون.
_فونه تون از اینجا ترسناک تره، نا امن تر هم هست.
زنگ فونه رو زد.

فونه یه در بزرگ آهنی رنگ نشده داشت، اصلا درش مس بدی بوم میداد.
_مطئنی این با متروکه نیست؟؟؟

_به ممض تموم شدن حرفم، در باز شد.
یه فانم ۶۰، ۷۰ ساله، در رو باز کرد، هوا تاریک بود و چهره ش رو فوب نمی دیدم،
اما فیلی صمیمانه سلام کرد و بدون هیچ سوالی ما رو به داخل راهنمایی کرد.
از یه حیاط فیلی فیلی طولانی گزشتیم که هیچ لامپی رو نداشت،
مطمئنم که اگه ماه تو آسمون نبود، صد در صد زمین میفوردم، چرا یه لامپ تو حیاط
درن دشت فونش نذاشته بود؟؟؟

وارد فونه شدیم، یه نفس راحت کشیدم.
سمت پذیرایی راهنمایی مون کرد.

حالا میتونستم چهره ش رو بررسی کنم، موهای بلوند و چشم های سیاهی داشت،
صورتش آرایش ملایمی هم داشت که چهره ش رو دلنشین تر کرده بود، به صورتش
می خورد که آدم مهربونی باشه. پس احتمالاً سمانه نبود.

از من پرسید: عزیزم اسمت چیه؟؟؟

_ مهسا، شما؟

_ من؟؟؟! امیر بهت نگفته؟؟ من سمانه ام.

سمانه، این بود؟؟

چند بار پلک زدم و به آیوان نگاه کردم، به من گفته بود سمانه پیره.

_ من میرم براتون پای بیارم.

و سمانه، رفت.

_ تو که گفتی سمانه پیره؟؟؟

_ همه چی ریفت و قیافه نیست که، آدم ها رو هم با چهره نمیشه شناخت چه برسه

به چادوگر ها رو.

_ راستی امیر کیه؟؟

_ عموم.

_ اه، من نمیدونستم.

_ سمانه.

_ بانم؟؟

_ نمیفواد چیزی بیاری، من میفوام برم بفوام.

_ باشه، اتاقت آماده ست، من خودم مهسا رو می برم اتاقتش.

_ پس شب به خیر.

و وسایلش رو برداشت و رفت.

سمانه اوهر و پیش من نشست.

_ تو چیزی میفوری برات بیارم؟؟

_ نه ممنون، فیلی خوابم می یاد.

_ پس پاشو بریم اتاق رو نشونت برم.

و بلند شد.

من هم بلند شدم و ساکم رو برداشتم و دنبالش راه افتادم.

از فونه خارج شد و وارد حیاط شد.

یعنی منو کجا داشت می برد؟؟؟

یاد حرفای آیهان افتادم.

کمی ترسیدم.

سمت چپ حیاط میرفتم.

به یه فونه رسیدم، کمی عجیب بود.

در فونه رو باز کرد و وارد شد.

لامپ ها رو هم روشن نکرد.

با آکراه دنبالش، وارد فونه شدم.

راهرو رو طی کردیم.

در یه اتاق رو باز کرد.

در با صدای قیژقیژ بلندی باز شد.

انگار فیلی وقت بود که باز نشده بود.

بجای از هوای مونده به صورتم خورد.

دستش رو وارد اتاق کرد و لامپ رو روشن کرد.

_ فب، شب به خیر، خوب بنوابی.

و رفت.

وارد اتاق شدم و نگاهی به اتاق انداختم.

این قدر خاک گرفته و پرگرد و غبار بود که حتی ساکم رو رو زمین نداشتتم.
آخه این چه جایی بود که عموی آیوان ما رو آورده بود؟؟
ای کاش میرفتم فونه ی خودمون...

غصه تمام وجودم رو گرفت.

ای کاش،

من هم یکی رو داشتم.

کسی که مواظبم باشه و این قدر بی کس و کار نباشم که...
باید میرفتم.

حالا که کسی ندارم که پشتم باشه،

باید خودم پشت خودم باشم.

باید تصمیمم رو میگیرفتم.

من نمیخواستم این جا بمونم،

پس باید میرفتم.

باید میرفتم فونه ی خودمون، شاید بعدش میتونستم بوتیک بابام رو راه بندازم. مدرسه
برم و قاتل خانوادم رو پیدا کنم.

از اتاق فارچ شدم و راهرو رو به سرعت طی کردم و از فونه فارچ شدم و وارد حیاط
شدم.

باید سمت در خروجی میرفتم.

حیاط بزرگ بود و باید حواسم رو جمع میکردم که تو این تاریکی کم نشم.
کمی بعد، سایه ای رو توی حیاط دیدم..

یعنی چی بود؟؟؟

سایه حرکت کرد و سمت من اومد.

نافود آگاه چیغ کشیدم.

_منم، نترس.

صدای آیهان بود.

کمی که جلوتر اومد، تونستم بینمش.

_تو این جا چی کار میکنی؟؟ کم بود قلبم باید تو دهنم.

_فودت این جا چی کار میکنی؟؟؟

_من؟؟

_آره این جا چی کار میکنی؟؟؟

_هیچ چی، اومدم قدم بزنم.

_با ساک؟؟؟

_خب، استش دارم میرم.

_کجا؟؟

_فونمون.

_چرا؟؟ یهو چی شد؟؟

_دیگه نمینوام این جا بمونم، اتاقی که بوم داد یهوریه که انگار چند ساله خاک خورده.

_اتاق من هم اینجوری بود، منم دارم میرم.

_واقعا؟؟

_آره، بیا زود بریم تا نیومده.

و رفت و من هم ونبالش راه افتادم.

چمدونش جلوی در بود، چمدونش رو برداشت و در رو باز کرد.

اشاره کرد که من برم بیرون.

بعد از این که من رفتم بیرون، اون هم اومد و در رو آرام بست.

_ چهوری میفویای بریم؟؟؟

_ آژانس گرفتیم، الان ها می یاد. خودت چهوری میفواستی بری؟؟؟

_ نمیدونم در موردش فکر نکرده بودم.

_ مگه میشه؟؟؟ حالا کجا میفواستی بری؟؟؟

_ فونه مون. تو کجا میفواستی بری؟؟؟

_ نمی دونم، حالا یه کاریش میکردم.

آژانس اومد.

سوار ماشین شدیم و ماشین راه افتاد.

_ فب الان کجا میفویای بریم؟؟؟

_ فونه شما دیکه، باید بریم، اون جا رو تمیز کنیم، من یه مدت میمونم فکر میکنم که چی کار قراره بکنم.

آیوان آدرس فونه رو به راننده ی آژانس گفت. هر دو نیم ساعت بعد، راننده ماشین رو روبروی فونه مون، متوقف کرد.

پیاده شدم، آیوان هم کرایه ماشین رو داد و پیاده شد.

_ کلید داری؟؟؟

_ آره.

کلید رو از توی کولم در آوردم.

و بهش دادم، کلید رو توی در انداخت و در رو باز کرد. وارد آپارتمان شدیم.

پله ها رو بالا رفتیم تا به واحد فونه مون رسیدیم.

آیوان در رو باز کرد و وارد شد،
 من هم دنبالش وارد فونه شدم، همون بوری بود که اون موقع اومده بودم.
 _ فب، اول همه جا رو بارو برقی میکشیم بعد هم گردگیری میکنیم.
 _ وای من باید برم یه جایی.
 و قبل از اینکه بفوام پیرسم کجا، دوید و رفت.
 کنار پنجره، رفتم که شاید بتونم بینمش.
 توی خیابون داشت می دوید...
 نمیتونستم درس بزنم کجا میخواد بره.
 یه نگاه کلی به فونه کردم،
 بهتر بود اول اتاق ها رو بگردم و بعد، مشغول نظافت فونه بشم.
 در اولین اتاق رو باز کردم.
 انگار اتاق من و مه سیما بود، یه تفت خواب دو طبقه یه گوشه ی اتاق بود، گوشه ی
 دیگه اتاق هم، کمد هامون و یه میز و آینه بود و سمت دیگه هم میز تحریر بود.
 دیوار های اتاق هم کاغذ دیواری گل کلی صورتی با گل های درشت داشت.
 همه ی وسایل اتاق هم، رنگارنگ بود، مثله توی فونه.
 در کمد ها رو باز کردم، بوی یه عطر که انگار مدت ها بود توی کمد حبس شده، توی
 صورتم خورد.
 بوی یه عطر دفترونه...
 لباس ها همشون توی یه اندازه بود،
 اما..
 لباس های یه سمت، رنگ های شاد و روشن بود و سمت دیگه، لباس های تیره و
 سیاه بود.

در کمد رو بستم. به در که دقت کردم دیدم سمتی که لباس های تیره داشت با یه
مداد نوشته شده: مهسا

پس لباس های تیره رنگ مال من بود.

سمت میز تحریر رفتم.

کلی کتاب و نوشته روش بود.

کتاب های داستان فارسی و دست نوشته.

دست نوشته ها رو برداشتم و مشغول خواندن شدم و روی زمین نشستم.

یه داستان بود، انگار که یه رمان بود، یه رمان که اسم شخصیت اصلیش، صدف بود،

توی یه شهر توی شمال زندگی می کرد.

پدرش فوت شده بود و با مادرش زندگی می کرد...

خوابم گرفته بود...

دست نوشته ها رو گذاشتم روی میز و از اتاق بیرون اومدم و توی اون یکی اتاق
رفتم.

این اتاق خلوت تر بود و رنگ های ملایم تری بود.

انگار اتاق مامان و بابام بود.

توی اتاق پر بود از عکس های پیکلی من و مه سیما.

دافل کمد دیواری رو نگاه انداختم تا جaro برقی رو پیدا کنم، بالاخره جaro برقی رو پیدا
کردم.

پرده ها و روتفتی ها حسابی گرد و خاک گرفته بودن.

رو تفتی رو جمع کردم و

بالای صندلی رفتم و پرده رو جمع کردم و با رو تفتی انداختم توی لباس شویی و

بقیه پرده ها و رو تفتی ها رو هم انداختم توی لباس شویی.

کل فونه رو بارو کشیدم و همه جا رو گردگیری کردم.
 از فستگی داشتم از پا می یوفتادم.
 کنار پنجره رفتم،
 خورشید داشت طلوع می کرد.
 روی مبل توی فونه ولو شدم و تا پلک هام روی هم رفتم، خواب منو برد...
 ...

با صدای در بیدار شدم.
 خمیازه کشیدم.
 فکر کردم شاید تو خواب صدای در شنیدم
 دوباره فوایدم
 ولی هنوز چشم هام گرم نشده بود،
 دوباره صدای در اومد.
 دیگه بلند شدم.
 رفتم و در رو باز کردم
 هیچ کی نبود،
 یه نگاه توی راهرو انداختم،
 هیچ کی نبود...
 پس کی در زده بود؟
 در رو بستم و اومدم تو.
 مطمئن بودم صدای در رو شنیدم.
 یار صدای عموی آیهان افتادم، که می گفت این جا روح داره.
 دیگه ترجیح میدادم فکر کنم توهم زدم...

دیگه فوابم نمی یومدم..
 رفتم توی اتاق خودم و لباس و حوله برداشتم.
 یه شلوار سیاه و یه بلوز سیاه سفید.
 در اتاق رو بستم و رفتم داخل حمام...
 وقتی تو حمام بودم صدای در می یومدم.
 زود از حمام در اومدم و لباس هام رو پوشیدم.
 یه شال رو از توی کشو برداشتم و روی سرم انداختم.
 رفتم و در رو باز کردم.
 هیچ کی نبود..
 در رو بستم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم.
 سمت ینفال رفتم که چیزی واسه خوردن پیدا کنم.
 ولی ینفال خالی بود.
 باز صدای در اومد.
 نترسیده بودم ولی عصبانی شده بودم.
 در رو با عصبانیت باز کردم.
 آیوان بود.

_ منو دست انداختی، مگه نه؟! شوخیت گرفته؟؟ دیوونه شدی؟؟؟

_ چی داری میگی؟؟؟ مگه من چی کار کردم؟

_ همش داری در فونه رو میزنی، میدونی چه قدر ترسیدم؟؟؟

_ من همین الان اومدم، تا حالا فونه ی عموم بودم.

_ دروغ نمی گوی که؟؟؟

_ معلومه که دروغ نمیگم.

و کنار او مردم و وارد فونه شد.

_ چه قدر این جا تمیز شده!!

_ تا صبح داشتم فونه رو تمیز میکردم.

_ من هم داشتم تو کتابفونه ی عموم میگشتم.

_ مگه اونجا فطرناک نبود؟؟

_ بود، ولی من رفتم، باید میرفتم.

و کارتونی رو که توی دستش بود رو گوشه ی فونه گذاشت و سمت آشپزفونه رفت

و در ینچال رو باز کرد.

_ این که فالیه!!

_ آره.

_ پس من برم خرید، تو هم آماده شو بیا.

_ باشه.

رفتم توی اتاق و آماده شدم.

از اتاق بیرون او مردم و با آیوان از فونه خارج شدیم.

_ کجا باید بریم؟؟

_ فروشگاه دیگه، باید تاکسی بگیریم.

به سر خیابون که رسیدیم، سوار ماشین شدیم و روبروی فروشگاه پیاده شدیم.

وارد فروشگاه شدیم.

من پرخ دستی رو برداشتم و آیوان هم هر چی رو که لازم بود، برمی داشت.

_ راستی من پول ندارم.

_ اشکال نداره من دارم.

— چه جوری میتونم از تو حساب بابام پول بردارم یا چک کنم که تو حسابش پول داره یا نه؟؟

— من نمیدونم چه جوری، باید بریم پیش یه وکیل، شناسنامه و مدارک رو داری؟؟
— نمیدونم باید فونه رو نگاه کنم.

— باید بری پیش یه وکیل که تمام دارایی های مامان و بابات رو به نامت بنزن، چون تو تنها کسی هستی که مونده، همه چی به تو میرسه.

— فودت میفوامی چی کار کنی؟؟

— میفوام یه جادوگر سیاه بشم.

— چی؟؟ تو که حتی نمیفواستی جادوگر بشی، الان؟؟؟

— فیلی فکر کردم...

بعد دیگه چیزی نگفت.

چند لحظه بعد گفت: این با همیشه در مورد این جور چیزها حرف زد مردم میشنون.

.....

بعد از اینکه رسیدیم فونه، چیزهایی رو که فریده بودیم، سر جاش گذاشتم و میز صبحونه رو چیدم.

توی این فاصله هم آیهان رفت بیرون که نون بفره.

چیدن میز رو تموم کرده بودم و منتظر آیهان بودم که صدای در اومد.

فکر کردم آیهانه و در رو باز کردم، ولی کسی نبود...

اما،

در عوض، یه رد پای سیاه که ادامه داشت،

رو بروی در بود،

ترسیدم.

اومدم توی فونه و در رو هم مکلم بستم.
دیگه نمیفواستم تحت هیچ شرایطی در رو باز کنم.
یه لیوان آب خوردم تا بهتر بتونم به خودم مسلط بشم.
خب، آگه آیوان می یومد و در میزد و من رو رو باز نمیکردم که باید تا ابد بیرون
میهوند.

باید یه فکر بهتر میکردم، اینجوری فقط خودمو عبس می کردم.
پشت پنجره رفتم، آگه آیوان می یومد، می دیدمش.
بعد از چند دقیقه، آیوان رو دیدم که وارد ساقتمون شد.
حالا باید منتظر میشدم که در بزنه.
صدای در اومد، در رو باز کردم،
آیوان بود.

__ چیزی شده؟؟

__ چه طور...؟؟؟

__ رنگت پریده.

__ تو که نبودی باز صدای در اومد.

__ هتما در رو باز کردی و باز کسی نبوده، نه؟؟

__ نه، کسی نبود، ولی، یه ردپای سیاه دیدم.

__ من که چیزی اومدنی ندیدم.

__ مگه میشه؟؟ من خودم دیدم.

__ صبحونه نفوردم، فشارت افتاده، به خاطر اون.

نه، من خودم ردپاها رو دیدم.

خب آکه بود من هم باید میدیدم، یا شاید یه نفر داره ازیتت میکنه، در هر صورت

بهتره فعلا صبحونه بخوریم.

و سمت میز رفت.

شاید اون درست میگفت، در هر صورت بهتر بود آلان صبحونه بخورم.

بعد از صبحونه، میز رو جمع کردم، آیوهان هم سمت کارتن رفت.

کارتون رو باز کرد و از توش چند تا کتاب در آورد.

این کتاب ها چیه؟؟؟

در مورد جادوگریه.

یعنی واقعا میفوای جادوگر بشی؟؟؟

آره.

چرا یهو نظرت عوض شد؟؟؟

نمیدونم، ولی فکر میکنم یه بخشیش، به خاطر اینه که از جادوگر های سفید بدم می

یاد، یه بخش دیگه ش هم به خاطر، توئه.

من؟؟؟!

آره، من آکه جادوگر سیاه بشم میتونم به تو کمک کنم.

برای چی میفوای به من کمک کنی؟؟؟

یعنی به نظرت من اونقدر آدم بدی م که کمک کردنم باید دلیل داشته

باشه؟؟؟؟؟؟؟؟

نه، نه، ولی...

ولی چی؟؟؟

_ آفه کار کوچکی نیست، تو شاید متوجه نمیشی داری چی کار میکنی، تو داری در واقع...

صرفم رو قطع کرد و ادامه داد: در واقع دارم خودم رو از یه زندگی معمولی، مرسوم میکنم.

دیگه از این به بعد، نمیتونم به زندگی معمولی داشته باشم.

_ آفه چرا همپین کاری میکنی؟؟؟

_ من فیلی فکر کردم، من از اولش، یه زندگی عادی نداشتم، آگه جادوگر نشم، همش باید از این و اون ضربه بخورم، جادوگر بشم، میتونم از خودم دفاع کنم.

_ نمی‌دونم، امیدوارم هیچ وقت پشیمون نشی.

_ نه نگران نباش.

و مشغول ورق زدن کتاب‌ها شد، بعد دوباره کتاب‌ها رو توی کارتن برگردوند.

_ من میرم فونه ی عموم، تو این مدت که نیستی به کتاب‌ها دست نزن.

_ من میترسم، قرار بود یه فکری واسه صدای در و رد پاها بکنی.

_ شاید کتاب‌ها رو بخونم، سر در بیارم که صدای در مال چیه، ولی فعلا کاری از دستم بر نمی‌یاد، آگه می‌ترسی، باهام بیا.

_ مگه فونه ی عموت فطرناک نبود؟؟

_ من که از شب تا صبح اونجا بودم چیزیم نشد، شاید فطری در کار نباشه، هنوز از

این جور چیزا سر در نمی‌یارم.

_ فب، پس من می‌یام، میترسم این جا بمونم دیوونه بشم.

_ تا دو سه روز دیگه، همه ی مشکل‌ها رو حل میکنم، این طور که درس می‌زنم، جادوی من فیلی قویه.

توی فونه ی عمومی آیوان، روبروی تلویزیون نشسته بودم و در ظاهر داشتم خبرها رو گوش میکردم ولی ذهنم درگیر فونه بود، آفه اون صداهای در، از کجا نشئت می گرفت؟؟؟ سعی می کردم شجاع باشم و نترسم اما شجاع بودن فقط موقع صرف زدن آسون بود. تو واقعیت، شجاع بودن خیلی سخته، خیلی سخته که بفوای با چیزی که ازش وحشت داری مقابله کنی.

منتظر بودم تا آیوان از عموم بیاد و برگردیم فونه تا کتابها رو بفونه شاید بتونه کاری بکنه، ای کاش من هم میتونستم اون کتابها رو بفونم. از پشت سرم، صدای راه رفتن یه نفر اومد. بیخ کشیدم و از روی مبل، بلند شدم. آیوان بود.

_ چیزی شده؟؟؟

_ آه، نه، هیچ چی.

_ واسه چی پس بیخ زدی؟؟

_ راستش، فکر کردم اون روهه ست.

_ از کجا میدونی روهه؟؟

_ نمیدونم، درس زدم.

_ مشکل همین جاست، ما تا ندونیم اون کیه، ازش می ترسیم،

ار. ال. استاین میکه، بزرگترین ترس، توی ناشناخته هاست.

_چی؟؟؟

_حالا عین جمله رو که یادم نیست، ولی مفهومش اینه که از چیزهایی که نمی‌شناسیم، بیشتر می‌ترسیم.

_خب چه‌وری باید بفهمیم کیه؟؟

_نمی‌رویم.

_پس هدفش از این همه سفرانی چی بود؟؟؟؟؟

_نباید ازش بترسیم، چون مطمئنا قوی نیست.

_ولی من اینجوری فکر نمی‌کنم، به نظر من اون یه هدفی داره، باید فکر کنیم ببینیم چی می‌فواد، بعد ما هم همون رو بپوش بدیم.

_مثلا آکه بگه چونت رو بده، میدی؟؟

_چی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

_شاید چیزهای بدتر از این هم بفواد، مثلا بفواد یه نفر رو برایش بکشی یا خیلی بدتر.

_تو از کجا این جور چیزها رو میدونی؟؟؟

_وقتی بچه بودم بابام این جور داستان‌ها رو برام تعریف می‌کرد.

_این جور داستان‌ها اصلا با روحیه ی بچه‌ها سازگار نیست، چه جوری گوش می‌کردی؟؟؟

_این قدر گوش کرده بودم، از این جور چیزها نمیترسیدم.

_عجیبه.

_بیا برگردیم فونه، یه عسی بوم می‌گه خبری از روح نیست.

_شاید روح نباشه، ولی ممکنه، فون آشام باشه.

_نه، جادوگرها میتونن بفومن با چی طرفن.

_بعید میروزم، من که حسابی میترسم، هی فکر میکنم قراره یه روح ببینم.
 نترس، بیا برگردیم فونه.
 و سمت در فونه رفت.
 دنبالش رفتم.

_واقعا نمیترسی؟؟؟

_نه نمی ترسم، مثلا من جادوگرم.

_ولی اصلا بهت نمیفوره جادوگر باشی.

_چرا؟؟ انتظار داری یه کلاه بلند سیاه سرم باشه؟؟

_نه جادوگری که توی نافود آگاهمه این ریفتی نیست.

_جادوگر نافود آگهت چه ریفته؟؟

_موهای سیاه و بلنده، لباس هاش هم سیاهه.

_من که تا حالا همپین جادوگری رو ندیدم.

از فونه بیرون اومدیم.

_حالا نقشه ت چیه؟؟

_میریم، باهاشون روبرو میشیم، بالآخره می فهمیم کی هستن.

_میشه من برم پارک، تو بری باهاشون رو در رو بشی؟؟

_نه.

_آفه من نه جادوگرم نه جن گیر، اصلا به قول عموت این جور چیزها ربطی به من

نداره.

_کی بود که میگفت من از هیپی نمی ترسم؟؟

کمی بعد به فونه رسیدیم.

به مفض باز کردن آپارتمان، صدای دوییدن چند نفر به گوش رسید.
 آیوان، آرام وارد ساقتمون شد و پله های راه پله رو طی کرد.
 دلم میخواست همون جا جلوی در بمونم.
 ولی نمیشد که،
 بالاخره مشکل این فونه، مشکل من بود نه آیوان.
 نمیشد که بزارم برم.
 اینکه مثله آیوان بفوام بی سر و صدا وارد بشم، ترسم رو بیشتر می کرد.
 پس برو برو پله ها رو طی کردم.
 به جلوی در واردمون رسیدم، فبری از آیوان نبود.
 صدای آیوان از بالا میومد، احتمالا بالا پشت بوم بود.
 از یه طرف میترسیدم و از یه طرف کنجکاو بودم که بالا چه فبره.
 با خودم گفتم من که تا اینجا اومدم اتفاقی نیوفتاده، از این جا به بعد هم قتما چیزی
 نمیشه.
 برو برو پله ها رو بالا رفتم.
 درسم درست بود.
 آیوان توی پشت بوم بود.
 کمی جلوتر که رفتم متوجه شدم که یه نفر دیگه اونجاست.
 یه مرد که یه ماسک سیاه روی صورتشه.
 آیوان داشت تلاش می کرد که ماسک رو از روی صورت مرد بکنه و مرد هم تلاش
 می کرد که فرار کنه.
 بالاخره آیوان ماسک رو از صورت مرد کند.
 _ این مرد رو میشناسی؟؟

_من؟؟؟

_آره دیگه.

_نه، کیه؟؟

_همونه که تا حالا نقش روح رو بازی کرده؟؟

_چی؟؟؟

آیوان رو به مرد کرد و گفت: واسه کی کار میکنی؟؟؟

قبل از اینکه حرف آیوان تموم شه، مرد از توی دستش فرار کرد و از پشت بوم، پرید پایین.

سمت لبه ی پشت بوم دویدم.

مرد، سالم بود و داشت می دوید و از کوفه، بیرون رفت.

آخه پپوری از گشت بوم پرید، سالم موند؟؟

برگشتم، آیوان همون جا روی زمین مونده بود.

_فرار کرد، پاشو بریم.

_نمیتونم.

_مگه چی شده؟؟

_بوم چاقو زد.

_چی؟؟؟؟؟

_چاقو خوردم.

_یعنی چی؟؟ بهت چاقو زده؟؟؟ کی؟! من ندیدم.

و سمتش رفتم و کنارش نشستم، انگار چاقو به شکمش خورده بود.

_الآن حال ندارم توضیح بدم.

_ من چی کار کنم؟؟

_ نمیدونم، باید کمک بیاری، یه دکتری، کسی، همین جوری بمونم این قدر خون ازم میره، که میمیرم.

بعد دست فونی رو بوم نشون داد و باز دستش رو روی شکمش گذاشت.

_ من نمیدونم باید چی کار کنم.

بلند شدم و راه رفتم، باید یه کاری میکردم.

فکر کردم، فکر کردم.

یهو ملیسا به ذهنم رسید،

یادم اومد که بوم گفته بود هر مشکلی که پیش اومد، صداش کنم،

اون هم می یار و کمک میکنه.

خدا کنه هنوز سر حرفش باشه.

پشم هام رو بستم و اسم ملیسا رو توی ذهنم صدا زدم.

پشم هام رو باز کردم.

خبری از ملیسا نبود...

فقط آیوان بود که بی حال، روی زمین افتاده بود.

آخه من چی کار میتونستم بکنم؟؟

یهو ملیسا ظاهر شد.

_ چی شده یار من افتادی؟؟

_ آیوان پاخو فورده، خواهش میکنم کمکش کن.

ملیسا سمت آیوان برگشت.

آیوان با پشم های از تعجب گرد شده، بوش نگاه می کرد.

ملیسا کنار آیوان نشست و دستش رو روی زخم آیوان گذاشت.

آیهان، از درد فریاد کشید.

و ملیسا، دستش رو که تماما فونی شده بود رو از روی زخم برداشت.

ترسیدم، نگه بدتر یه بلایی سرش آورده باشه؟؟

_خب، تموم شد، دستم رو کجا میتونم بشورم؟

_یعنی فوب شد؟؟

_یادنگرفتی وقتی سوال میپرسن باید جواب بدی نه سوال کنی؟؟؟

_الآن بریم پایین بهت نشون میدم.

آیهان تو فوبی؟؟

سرش رو تگون پایین تگون داد.

_پس پاشو بریم، میتونی راه بیای؟؟

_آره.

و به آرامی بلند شد.

و از پشت بوم، وارد راهرو شدیم.

کمی بعد به واحد ۲ رسیدیم، در فونه رو باز کردم.

اول از همه، ملیسا وارد فونه شد و بعد آیهان.

آیهان روی نزدیکترین مبل، نشست.

من هم ملیسا رو راهنمایی کردم که بره دستاش رو بشوره.

بعد یه لیوان قند آب برای آیهان درست کردم و روبروش، گذاشتم.

_آیهان میفویا بریم دکتر؟؟

_الآن به زهنت رسید باید بریم دکتر؟؟

_مگه بد شد؟؟ ملیسا اومد دیکه؟؟

__ بد شد؟ از این بد تر هم مگه میشه؟؟ مطمئنم که آگه بدون اینکه بیهوشم کنن، بوم
بفیه بززنن، این قدر درد نداره.

__ معذرت میفوام، ولی تو اون لحظه، چیز دیگه ای به ذهنم نرسید.
__ ملیسا کیه؟؟

تو این لحظه ملیسا اومد.

__ من ملیسام. یه جادوگر سیاهم.

__ نکنه تو همونی که تو همون جادوگری هستی که توی جنگل زندگی میکنه؟؟
__ آره همونم.

آیوان دیگه چیزی نگفت.

__ ماهان، فکر میکردم منو به فاطمه یه چیز مهم تر اضاار کنی.

__ اسمم رو فهمیدم، دیگه باید مهسا صدام کنی.

__ با ماهان راحت ترم، فکر نمیکردم که منو به فاطمه یه زخم ساده اضاار کنی.

__ آفه، یه مرده به آیوان چاقو زد، من نمیدونستم که باید چی کار کنم، خب من حافظه
م رو از دست دادم، یادم نیومد آدم ها تو این شرایط چی کار میکنن.

__ آدم ها تو این شرایط زنگ میزنن اورژانس نه اینکه یه جادوگر رو اضاار کنن.

__ حالا اشکال نداره، اومدی دوباره همدیگه رو دیدیم.

__ بعد از اون قضیه، دیگه دلم نمیخواست بینمت، ولی حیف بهت قول داده بودم،

مگر نه نمی یومدم، تو بطوری از جنگل فارغ شدی؟؟

__ من با درمانگر صحبت کردم، اون قبول کرد که با آیوان پیام شوهر و گذشته م رو
بفهمم.

__ چیزی دست گیرت شد؟؟

_ آره دیکه، اسمم موساست، این جا هم فونه مونه، همه ی اعضای خانواده م هم مردن.

_ چه طوری؟؟

_ به قتل رسیدن، یه نفر اون ها رو کشته.

آیهان گفت: احتمالا قاتل همونی بوده که به من چاقو زده، حدس می زنم دوباره برگشته این جا که موسا رو هم بکشه.

ملیسا رو کرد به آیهان و پرسید: تو کی هستی؟؟ فیلی چه پهرت برام آشناست؟؟
_ من آیهانم.

_ منظورم اسمت نبود. اسمت رو متوجه شدم.

_ من از بیمار های درمانگر بودم، طی درگیری که با عموم برام پیش می یاد، راهی تیمارستان میشم و به خاطر جادوم توی شوک میروم، حدود چهارسال، بعد که حالم خوب میشه، دوباره برمیگردم شهر.

_ گفתי جادو؟؟؟ پس تو یه جادوگری؟؟

_ نه ولی مینوام بشم، هنوز از نیروم استفاده نکردم، نمینوام جادوگر سفید بشم، یه خاطر همون دارم تحقیق میکنم که چه طور میشه جادوگر سیاه شد.

_ خانواده ت هم جادوگرن؟؟

_ آره، جادوگر سفیدن، ولی من دوست ندارم جادوگر سفید بشم.

_ چرا؟؟

_ آفه جادوگر های سفید به هیچ دردی نمینورن، من باور دارم که خدا عتما یه دلیلی داشته که این قدرت رو به ما داده، میشه با جادو زندگی فیلی ها رو عوض کرد و جلوی فیلی از مرگ و میر ها رو گرفت ،

میشه با جادو دنیا رو از هر چی بدیه پاک کرد.

_ رویای قشنگیه، اما فقط یه رویاست.

_ چرا؟؟ این میتونه واقعی بشه.

_ دنیا خیلی بزرگ تر از اون چیزیه که تو فکر میکنی بپه جون، میفهمی؟؟

البته تعجبی هم نداره، تو خیلی کوچیک تر از اون هستی که این جور چیزها رو درک کنی.

_ من بپه نیستم، بیست و دو سالمه.

_ من عادت ندارم با بپه ها بحث کنم.

_ باشه، بحث نکن، فقط بگو چه جوری میتونم یه جادوگر سیاه بشم.

_ فکر میکنی جادوگر شدن این قدر مسخره ست؟؟؟

_ من نیروی جادو رو دارم.

_ چه ربطی به این جور چیزها داره، ماهان با اینکه هیچ نیرویی نداره، استعدادش

واسه جادوگر شدن بیشتره.

آیوان بلند شد و رفت داخل آشپزخونه.

اینکار از حرفای ملیسا ناراحت شده بود.

_ ملیسا، میتونی یه کمک دیگه هم به من بکنی؟؟

_ آره، ولی هر کمکی به هزینه ای داره، تو همین الان هم به من بدهکاری.

_ من که پولی ندارم که بهت بدم.

_ من که پول نمیخواهم.

یار حرفای آیوان افتادم، یعنی چی مینوادر؟؟

ترسیدم.

آروم پرسیدم: پی میفوی؟؟

_ واسه پی می ترسی، من که تا حالا بلایی سرت نیاردم.
بیشتر ترسیدم.

_ یعنی سر بقیه آوردی؟؟

_ پی روا؟؟

_ بلا؟؟

ملیسا یه نفس عمیق کشید و گفت: من که جلاد نیستم، مثله یه معامله میمونه، تو یه چیزی میدی و در عوض یه چیزی میگیری.

_ پس من از معامله فوشم نمی یارم، همیشه تو بوم کمک کنی و در عوض چیزی نگیری؟؟

_ نه، تو خیلی پرووی، خیلی ها آرزوشونه که از من کمک بگیرن و در عوض حتی جوشون رو هم بوم بدن.
_ آفه..

_ من میرم، تو اهل معامله نیستی، هر وقت که اون قدر پشیمون شدی که نظرت عوض شد، می یام سراغت.
و رفت.

کمی بعد، آیوان با یه لیوان پای توی دستش، اومد.

_ ملیسا کجاست؟؟

_ رفت.

_ رفت؟؟ کجا؟؟

_ من چه بدونم.

_ اشکال نداره، میموند هم کمکی نمی‌کرد، همون بهتر که رفت.

_ تو خوبی؟؟

_ آره دیگه، چند بار میپرسی.

_ با علقم جور در نمی‌یاد که تونسته با جادو زخم‌ت رو خوب کنه.

_ به فاطر اینه که تو قدرت جادو رو نمیشناسی.

_ به نظرت اون مرده، قاتل بود؟؟

_ صد در صد، میفواسته تو هم دیوونه بکنه دوباره بفرسته تیمارستان، مگر نه چرا باید

الکی در رو بزنه؟؟

اون موقع هم خانواده‌ت رو کشته و تو رو زنده نگه داشته و نکشتت، پس، نمیفواد تو

رو بکشه، یعنی هرفش چیه؟؟

اینکه تو دیوونه بشی چه فایده ای برات داره؟؟

ولی این مشخص شد که اون یه موجود ماورایی نیست و یه آدمه، پس دلیلی برای

نرسیدن نیست.

_ چه فرقی میکنه، آدم‌ها هم میتونن ترسناک باشن.

_ نه.

_ چرا نه؟؟ بزرگترین قتل و فجایع تاریخ رو آدم‌ها انجام دادن و ربطی هم به جادو و

روح و این جور چیزها نداشته.

_ اون نمیفواد تو رو بکشه، من هم اینجام و مواظبت، پس نباید بترسی، میتونیم رد

اون مرد رو بگیریم و پیداش کنیم، اون جوری اون دیگه باید از ما بترسه، وقتی

پیداش کنیم، همه ی سوال‌ها ت رو ازش می‌پرسی و بعد تمویل پلیس میدیدمش.

_ من که بعید میدونم بتونیم پیداش کنیم،

وقتی جلوی چشممون بود و پشت بود و گرفته بودیش، از دستت در رفت، الان که نمیدونی کجاست، پجوری مینوای گیر بیاریش و ازش حرف بکشی بعد هم تفویل پلیس، بدیش؟؟

— چه قدر تو منفی بینی.

و سمت کارتون کتاب هاش رفت و یه کتاب برداشت و مشغول فوندن شد. حوصله م سر رفت.

— میشه من هم یکی از کتاب ها رو بردارم بفونم؟؟؟

— نه.

بلند شدم و رفتم اتاق خودم و مه سیما.

حوصله م سر رفته بود و باید یه جوری خودم رو سرگرم میکردم. شروع به گشتن اتاق کردم،

همه ی وسایل اتاق برام آشنا بود و عجیب.

اتفاقی، مدارکم رو پیدا کردم، توی یه صندوقچه ی کوچیک بود.

کنار مدارک، یه کارت هم بود، کارت رو برداشتم و نگاه کردم، کارت کتابفونه بود، اون هم به اسم من.

اصلا فکر نمیکردم که عضو کتابفونه باشم.

یهو یه فکری به سرم زد.

کارت رو برداشتم و در کمدر رو باز کردم.

یه کوله ی سیاه رنگ از توی کمدر برداشتم.

کارت و کلید فونه رو توش گذاشتم، کیف پولی رو که احتمالاً مال خودم بود و توی

اتاقم پیدا کرده بودم رو هم توش گذاشتم.

لباس هام رو عوض کردم و شلوار لی با مانتوی آبی و یه شال سیاه پوشیدم.

کوله م رو برداشتم و از اتاق بیرون اومدم.
 آیوهان هنوز داشت کتاب میفوند و تمام هواسش، معطوف کتاب بود.
 در فونه رو باز کردم و از فونه بیرون اومدم.
 پله های راه پله رو بدو بدو پایین اومدم.
 آدرس کتابفونه رو چند بار فونده بودم و حفظ بودم، اما بعید میرونستم لازم بشه.
 از ساقتمون که بیرون اومدم خیالم راحت شد،
 توی راه پله همش میترسیدم دوباره یه چیز عجیب و غریب بینم.
 دیگه آروم و با خیال راحت کوپه زو طی کردم و به سر خیابون رسیدم.
 حالا باید یه ماشین میگرفتم که من رو به کتابفونه برسونه.
 اما چه طوری؟!؟!!

نمیرونستم، اصلا یادم نمی یومد که چطور باید یه تاکسی بگیرم.
 کمی فکر کردم، چیزی یادم نیومد
 ولی یه جوری باید میرفتم کتابفونه.
 باید یه فکر جدید میگردم.

یه دفتر تقریباً هم سن خودم رو دیدم، سمتش دویدم.

_ سلام، شما میروید کتابفونه کجاست؟؟

_ میفوای بری کتابفونه؟؟

_ بله.

_ منم دارم میرم کتابفونه، میفوای با من بیا.

_ باشه، ممنون.

و دو تایی راه افتادیم.

_ اسمت چیه؟؟

_ من مهسام، اسم شما؟؟

_ من سپیده م، به نظر می یاد اهل این جا نیستی نه؟؟

_ نه چرا، فونه مون همین جاست.

_ پس چه طوری نمیدونی کتابفونه کجاست!؟؟

_ آفه من حافظه م رو از دست دارم.

_ آ، متاسفم، چه طوری؟؟

_ هنوز فودم نمیدونم، آفه چیزی یادم نمی یاد.

_ فانوادت یا دکترا چیزی بهت نگفتن؟؟

_ فانوادم رو از دست دارم.

_ خدا رمتشون کنه.

_ ممنون، فانوادم رو یه قاتل به قتل رسونده.

_ چه قدر جالب!

_ کجاش جالبه؟؟

_ ببخشید، من کلا به قتل و چیزهای جنایی علاقه دارم و میفوام کار آگاه جنایی بشم.

_ یعنی تو میتونی بوم کمک کنی؟؟

_ واسه چی؟؟

_ فب، قاتل رو پیدا کنی.

_ قاتل هنوز پیدا نشده؟؟

_ نه، آفه، میدونی، داستان من خیلی پیچیده ست، مثله یه معادله باکلی مجهول

میمونه.

_ فب، برام تعریف کن، باید همه چی رو بدونم تا بتونم بهت کمک کنم.

موندم، یعنی باید همه پی رو بوش میگفتم؟؟ میترسیدم همه پی رو بوش بگم و فکر کنه که من دیوونه م.

آخه کی باورش میشه که من یه مدت توی یه قلعه نامرئی بودم که یه جادوگر که حتی اسمش رو هم نمیدونم، پزشک من بوده؟؟
_ فب، بگو دیکه.

_ آخه یه کم عجیبه، باورت نمیشه.

_ بگو، من باور میکنم.

میترسیدم، میترسیدم که بوش اعتماد کنم و بعد، پشیمون بشم...
از پشیمونی بعدش میترسیدم.

این داستان، اون قدر ساده نبود که بشه به هر کسی گفت، باید زیون به دنون میگرفتم و بوش نمیگفتم.

نمیخواستم یه نفر دیکه به زندگیم اضافه بشه که تصمیم های اون زندگیم رو تحت تاثیر قرار بده.

درسته خودم هنوز اون قدر بزرگ نشده م که بتونم واسه خودم تصمیم بگیرم، اما،

میفوام سعی کنم که زودتر بزرگ بشم.

به اندازه ی کافی در مانگر زندگیم رو خراب کرده بود و آیوان و عموش، زندگیم رو به هم ریخته تر کرده بودم.

میترسیدم ورود سپیره، همه پی رو به هم ریخته تر کنه.

_ نه نمیتونم بگم.

_ چرا؟؟

_ چرا نداره که.

سپیده به حالت قهقهه، روش رو برگردوند تا وقتی که به کتابفونه برسیم، دیگه با من حرفی نزد.

اینکه باهام قهقهه کنه، رو ترجیح میدادم به اینکه زندگی اون هم درگیر داستان من بشه. ساختمون کتابفونه، نمای آجری داشت و توی دو طبقه ساخته شده بود و اسم کتابخانه ی بهار رو، با کاشی کاری، روش نوشته بودند. اطراف کتابفونه هم درخت های بید مبنون بود. سپیده زود تر از من وارد شد و من دنبالش رفتم. طبقه ی اول، کلی میز و صندلی های کوچولو و رنگی رنگی بود که بچه ها اونجا نشسته بودن و داشتند نقاشی می کشیدند.

_ بیا بریم، کتابفونه بالاست.

و راه پله رو بوم نشون دار و راه افتاد.

من هم دنبالش رفتم.

یه سالن خیلی بزرگ با کلی قفسه که حتی نمیتونستم بشمارمشون، رو بروم بود.

از کتابفونه ی عموی آیهان و در مانگر، خیلی بزرگ تر بود.

بین قفسه ی کتاب ها، راه افتادم و در انتها، به میز کتابدار رسیدم.

سپیده سلام کرد و من هم بعد از سپیده، سلام کردم.

_ سلام، روزتون به خیر.

سپیده: ممنون، من دنبال کتاب های تاریخ دوره ی اشکانیان میگشتم.

من هم که قصد کتاب فوندن نداشتم، بین قفسه ی کتاب ها، راه افتادم.

اون سمت، اتاق مطالعه بود.

وارد اتاق مطالعه شدم.

خیلی خلوت بود و فقط چند نفر بیشتر،

توی اتاق نبود و اتاق، فیلی فیلی آروم بود.
 یکی از صندلی ها رو آروم بیرون کشیدم و پشت میز کتابفونه نشستم.
 فضای آرومی بود و بهترین جا برای فکر کردن بود.
 باید یه تصمیم درست و حسابی برای زندگیم، میگرفتم.
 باید همه چی رو از اول دوره میکردم.
 من توی قلعه دنبال راهی میگشتم که بتونم بفهمم گذشته م چی بوده، به همین خاطر
 فرار کردم و با ملیسا آشنا شدم و دستیار اون شدم.
 که کمی بعد در مانگر اومد و من رو از اون جا برد.
 این طور که معلوم بود در مانگر و ملیسا هم دیگه رو قبل میشناختن و ملیسا از در مانگر
 می ترسید.
 بعد برگشتن به قلعه، با آیهان اومدم شهر.
 آیهان من رو برد فونه ی عموش.
 عموی آیهان، یه جادوگر سفید بود، مثله در مانگر، کلا جادوگر های سفید، فیلی آدم
 های عجیبی هستن.
 عموی آیهان توی یه روز، تونست همه چی رو در مورد گذشته ی من بفهمه و بوم
 بگه.
 هنوز برام عجیبه.
 چه طور با اون سرعت از همه چی سر در آورد؟؟!!
 بعد، منو برد و فونه مون رو بوم نشون داد و منو برد سر خاک خانوادم.
 و بوم گفت که اون ها کشته شدن و...
 باید فکر میکردم..
 باید فکر میکردم.....

....

نمیدونم چه مدت گذشته بود که از کتابفونه بیرون اومدم.

حالا میدونستم که باید چی کار کنم.

باید میرفتم پیش ملیسا،

ملیسا تنها راه نجات من بود.

حالا هر چی ازم بنواد، موهم نیست.

موهم اینه که بالاخره همه چی رو بفهمم.

از این همه سردرگمی و رازهای سر به مهر شده خسته شدم..

نمیتونم با این شرایط زندگی کنم که همش بترسم که یه نفر که فانوادم رو کشته منم

بنواد بکشه و نمیتونم دست رو دست بزارم که دوباره دیوونه بشم و برم تیمارستان و

بعد قلعه و دوباره یه زنجیره اتفاق تکراری...

نه من نمیفوام

نه، من تصمیمم رو گرفته بودم، حالا باید عملیش میکردم.

فقط امیدوار بودم هیچ وقت پشیمون نشم.

قدم هام رو تند کردم تا زود تر به فونه برسم، پله ها رو بدو بدو بالا رفتم تا به

واحدمون برسم، کلید رو از توی کوله م برداشتم و در رو باز کردم.

آیهان نبود.

یعنی کجا میتونه رفته باشه؟؟؟

وقت برای فکر کردن نداشتم، باید زودتر از اینکه نظرم عوض بشه، تصمیمم رو

عملی کنم.

به اتاقم رفتم، ساکم رو برداشتم و چند دست از لباس هام رو توش گذاشتم، دخترچه

ی خاطراتم رو هم توی کوله م گذاشتم، مدارکم رو هم برداشتم و توی کوله م

گذاشتم و هرچی رو که فکر میکردم به دردم بفره رو برداشتم.
 یه نگاه به اتاق انداختم تا بینم چیز دیگه ای هم هست که لازم بشه یا نه،
 چشمم به عکس خودم و مه سیما که روی میز بود افتاد، عکس رو برداشتم و توی
 کوله ام گذاشتم و بستمش و روی کولم انداختم و ساکم رو هم برداشتم.
 دیگه وقت رفتن بود.

یار آیهان افتادم،

باید برایش یادداشت میذاشتم؟؟؟

نمیدونم، آکه برایش یادداشت نمیذاشتم و میدید که من نیستم، شاید فکر می‌کرد که
 اون مرد که نقاب سیاه داشت، منو دزدیده برده.
 نه بهتر بود برایش یادداشت بزارم که نگران نشه.
 یه کاغذ و خودکار از روی میز برداشتم و روش نوشتم « من دارم میرم جایی که
 میدونم همه چی رو میفهمم، تو هم دیگه دنبال قاتل نگرد، این مشکل منه و نمیفوام
 تو باز تو دردرس بیوفتی.

امیدوارم بتونی اون جادوگری که میفوی بشی، با آرزوی موفقیت، مهسا.»
 یادداشت رو برداشتم و روی مبل گذاشتم.

حالا وقتش بود.

یه نفس عمیق کشیدم.

نمیفواستم دوباره فکر کنم، به اندازه ی کافی فکر کردم.
 باید دوباره برمیشتم جایی که قبلا بودم، فکر کنم زندگی مثله یه بازی مارپله میمونه،
 بعضی اوقات که اشتباه قدم برمی‌داری، باید برگرده عقب تا همه چی رو درست کنه،
 هر چی زود تر هم عقب برگرده، زودتر تو مسیر درست قرار میگیره.
 شاید من هم اون شب که با درمانگر به قلعه برگشتم، اشتباه کردم...

فکر کردم بس بود، دوباره ملیسا رو صدا زدم.
 فکر نمی‌کردم امروز باز ملیسا رو صدا بزنم.
 چند ثانیه بعد، ملیسا رو بروم ظاهر شد.
 یه لباس بلند سیاه، پوشیده بود که هم‌رنگ موهای سیاه صافش بود و تضاد قشنگی، با
 چشم‌های آبی روشنش داشت.
 _رنگ سیاه بیشتر از سفید بهت می‌یاد.
 _برای چی منو دوباره اذیت کردی؟؟ فقط بهتره دلیل قانع‌کننده‌ای داشته باشی،
 مگر نه، اون روی من رو هم میبینی.
 _پشیمون شدم.
 _مطمئن بودم نظرت عوض میشه، اما نه به این سرعت.
 _بالافره آگه آدم قراره پشیمون بشه، هر چه زودتر پشیمون بشه، بهتره، مگه نه؟؟
 _یه حرف درست و حسابی زده باشی، همینه.
 _حالا چی کار باید بکنم؟؟
 _فعلا باید بریم فونه‌ی من، دست من رو بگیر.
 کمی می‌ترسیدم دستش رو بگیرم،
 می‌ترسیدم دستش رو بگیرم، بعد دستم پودر بشه و کم‌کم تو چند ثانیه، پودر بشم..
 _چی شده؟؟ تو چرا این قدر از من می‌ترسی؟؟
 _نمیدونم، فب تو جادوگری...
 _همه‌ی جادوگرها مثله در مانگر که بد نیستن.
 _در مانگر اون قدرها هم بد نیست.
 _تو کامل نمیشناسیش، هیچ‌کسی اون رو مثله من نمی‌شناسه.

دستش رو گرفتم.

_چشم هات رو ببند.

چشم هام رو بسته م.

_چشم هات رو تا وقتی که بهت نگفتم، باز نکن، باشه؟؟

_باشه.

همین طور که چشم هام بسته بود، حس کردم زیر پام خالی شد، انگار زیر پام، زمین نبود.

بعد چند لحظه، احساس کردم پام روی زمین قرار گرفت.

_خب، حالا میتونی چشم هات رو باز کنی.

چشم هام رو باز کردم، توی جنگل بودم، روبروی فونه ی ملیسا.

ملیسا سمت فونه رفت و در رو باز کرد.

_بیا.

و وارد فونه شدم.

_بیا بشین.

و به مبل کنار شومینه ی فاموش اشاره کرد.

من هم روی مبل نشستم.

کمی بعد، ملیسا با یه سینی، اومد.

سینی رو روی میز روبروی من گذاشت.

شیرکاکائوی داغ و کیک شکلاتی...

سریع لیوان شیرکاکائو رو برداشتم و کم کم همراه کیک خوردمش، ولی ملیسا فقط

نشسته بود و منو نگاه می کرد

_چیزی شده؟

_ فقط زود تر کیک خوردنت رو تموم کن میخوام باهات حرف بزنم.
 آخرین تکه ی کیکم رو هم خوردم و لیوان شیر لکائو م رو روی میز گذاشتم.
 _ فب.

_ دقیقاً چه کاری از من میخوای ماهان؟؟؟

_ من چند بار بگم اسمم مهسا ست؟؟؟ چرا ماهان صدام میزنی؟؟

_ منم گفتم که با ماهان راحت ترم.

_ باشه، هر چی دوس داری صدا کن. من میخوام همه چی رو بشه، بفهمم قاتل
 خانواده من کی بوده، برای چی این کار رو کرده، برای چی من زنده موندم و این جور
 چیزها...

_ باشه، برای من کاری نداره.

_ در عوضش چی میخوای؟؟

_ بعد از اینکه کارم رو انجام دادم در موردش فکر می‌کنیم.

_ باشه، فب حالا چه طور میخوای بفهمی؟؟

_ بیا بشین کنار من.

بلند شدم و کنارش نشستم.

_ چشم هات رو ببند و تا من بخت نگفتم باز نکن.

کمی ترسیدم، نکنه باز منو برداره بیره جایی؟؟

_ نترس، بترسی نمیتونم فوب تمرکز کنم.

_ باشه.

دست هاش رو روی سرم گذاشت و چند لمظه گذشت.

بعد دست هاش رو برداشت و گفت: چشم هات رو باز کن.

چشم هام رو باز کردم.

ملیسا پوره ای به هم ریخته و ناراحت داشت.

چیزی شده؟؟

اگه میفوی حقیقت رو بدونی، برو پیش در مانگر، جواب تمام سوال هات

اونباست، اگه ازش پرسی، بهت نمیکه، اما مجبورش کن.

و یه چاقوی جیبی بوم داد.

چاقو رو گرفتم و نگاش کردم،

چیزی نمیفومیدم.

من نمی فهمم.

بین، هزار ساره تر بگم، من خودم جواب سوالات رو فهمیدم، اما نمیتونم بهت

بگم، یه چیزی مثله قفل روی اطلاعات مربوط به توئه، که انگار در مانگر اون قفل رو گذاشته، فقط اون میتونه بهت بگه.

یعنی من الان چی کار باید بکنم؟؟

الآن که داره شب میشه، شامت رو بنور بعد بنواب و استراحت کن، فردا صبح

من میبرمت قلعه و تو هم باید هر طور که شده، از در مانگر جواب سوال هات رو بگیری.

صبح زود، به همرا ملیسا از فونه فارچ شدیم، قرار بود ملیسا منو تا نزدیکای قلعه برسونه.

هوا خیلی سرد بود و سوز شدیدی داشت، برام خیلی عجیب بود چون که هوا توی شهر، گرم بود و تابستون بود.

چرا اینبا هوا سرده؟؟

چون این جا نفرین شده ست، اما در مانگر نمی فهمه، همون طور که نفهمید من عاشقشم.

یه لظه هنگ کردم، من همیشه...

من همیشه فکر میکردم ازش متنفری؟

خیلی سال پیش، زمانیکه که من یکی از بیمار هاش بودم، عاشقش شدم اما اون نفهمید و بعد تصمیم گرفتیم ازش متنفر باشیم، اون بی احساس ترین آدمیه که تا به حال دیدم، در حالی که تظاهر میکنه خیلی مهربونه.

دیگه چیزی نگفتم، کم کم در فتا کم میشه و میتونستم قلعه رو بینم.

من از این جلوتر نمیتونم بیا، هر جور که شده، جواب سوال هات رو بگیر. و غیب شد.

قدم هام رو تند کردم و سمت قلعه رفتم.

در مانگر با آنا داشت با یه گربه ی کوچولو بازی می کرد.

در مانگر تا من رو دید، چشم هاش گرد شد.

انتظار نداشتی این جا باشم نه؟؟

جوابی ندار، حق هم داشت، اون فکر می کرد من توی شهرم و عموی آیوان مواظبه.

اومدم حقیقت رو بشنوم.

بیا بریم داخل قلعه، الان عصبانی هستی، کمی آرام شی با هم حرف می زنیم.

نه من جواب سوال هام رو مینوام که خوب میدونی چی هستن.

بوتره فعلا حقیقت رو ندونی.

من این همه راه اومدم که حقیقت رو بدونم.

نه، فعلا بیا داخل قلعه.

ناخودآگاه چاقو رو توی دستم گرفتم و آنا رو گرفتم و چاقو رو زیر گردنش گرفتم.

صدای بیخ آنا توی هوا پیپید.

داد زدم: بگو.

دوستان حقیقت برای تو فایده ای نداره.

بگو.

باشه، تو قاتلی، خانوادهت رو کشتی، به همین خاطر، فقط تو زنده موندی.

چاقو از دستم افتاد و آنا سمت دربانگر دوید. دیگه چیزی نمیشنیدم و چیزی

نمی فهمیدم.

فرار کردم و خودم رو توی جنگل گم کردم....

این داستان ادامه دارد

پایان فصل اول